

233.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa O. 11.

Timourname - i Thâtefi

Belle épopée historique
sur les conquêtes de Timour
-Lenk, par le poète ^{par saup} Thâtefi.
~~Contemporain.~~ ^{mort en 912} ^{considéré comme un grand} ^{du Theroi.} ^{conquête}

(Exemplaire écrit ^{avec grand soin} ~~très soigneusement~~
très belle écriture, en outre
l'ouvrage est **bien** rare.)

In this Manuscript it's called *تحریره*
See 'p. 9'

منه امروز که طبع جاد و ضرب
سخنه را دهم از تحریره زین

vol. II

① Haj. Khalifah: KESF-EL-ZUNUN / p. 1120.

② Catalogue of the Persian Manuscripts in the
British Museum. By Charles Fieff, Ph.D. vol, II
P. 653-655.

۱۵ اسطر

۱۲۸ ق

تعلق صفا

مجموع بالذهب والزرقة بأوله طره بالذهب والزرقة
والواد ، رؤوس الفقر بالحر . الدوران ط آت ، مكتوب
والطوبى ، مع رقة منقطة باللفظ القرينة ، وبآخر رقة
مكتوب اسم المخطوط (تیمورنامه صافه).

Timur Nameh, the political history of Timur.
A poems (Masnavi) in imitation of
Nizami, Iskandar Nameh.

• (Sometimes called "Zafar-Nameh")
but the real title is Timur Nameh ^{and Zafar Nameh Hatifi}

Perzsa O. 11.

Timourname - i Khâtefi

Belle époque historique

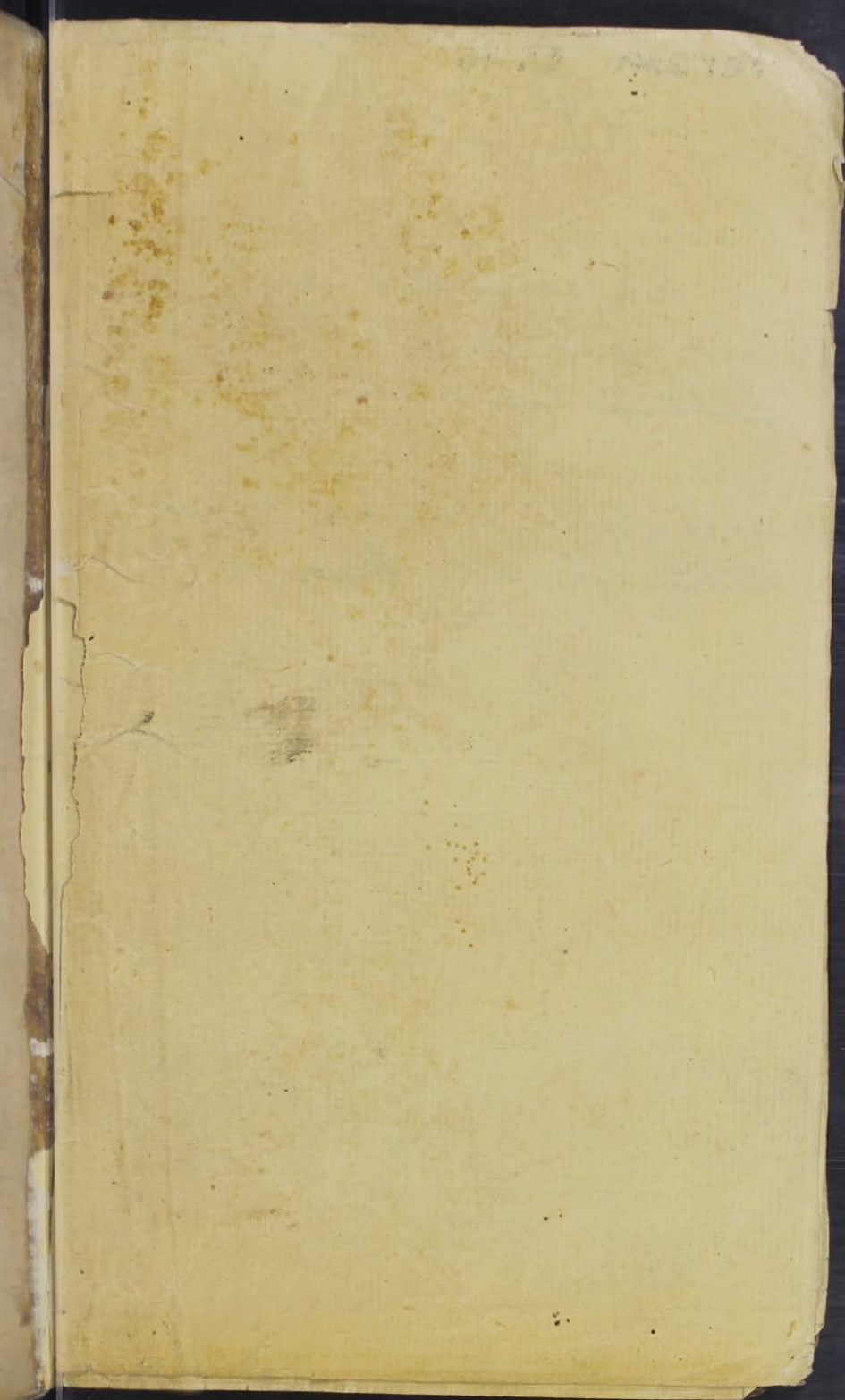
تیمور نامه *

تألیف: مولانا عبدالحمید اخوندی الحامی المعروف بالکنیة
مصرع ۹۷۷ هـ

أوله: بنام خدائی که ظر خرد
نیارد که ناکته او پی برد

آخره: الهی جو این نقش فرخ نادر
بآذر رسید آذرین خیر باد

لم یعلم الناس فی المطبع ۹۷۷ هـ





MAGYAR AKADEMIA
KÖNYVTÁRA



بنام خدا ای که فکر خود
همین دید از عقل چون
چو هستی که شد هست از هر
بزرگی که هرگز نبوده است
بصیر و بصیرت بی چشم و
بصیری که در پرده های
چی که بر یک نفس نیست
کریمی که تا خواند
باطرین در یک
جزا و کس خود را ندانست
بود و ظاهر و باطن هر چه

نیز و که تا کنه او پی برد
که هست یا نه و لیکن نه است
زبردست او را است هر
سوی آن بزرگی غلغله
منزه بود علمش از عقل و
نهان که تا از این پند
اگر حق پرست است اگر چه
بر آن خوان نهاد و آنچه توان
بر آن است از آدمی و ملک
همه زمان او نیکو است
هم از آستین طلب هم

میر از بهتان و غایت بود
 بود کار فرمای خوشنکار
 خطا برده سویی خدایش
 دل خلق بکین ازو نشاد
 نشد خوار آورد مردم نیز
 می عشق او در خم آورده جوش
 کل دیر مسجد بهم خست
 دل را با ابراهیم بخت
 بر حمت کند سویی بیکان
 در لطف بزرگ و بزرگ باز
 بلطفش اسید پسیاه و سفید
 کند عاشقان را بصیال
 بود لطف عاشقانه همه
 رقم زو جان صفی و عدل
 نهانها می شناسد انجمن

که بی ابتدای نهایت بود
 هم آرزو کار و هم آموخت
 نمره ز سهو و غلط نامه
 جهانراست پیدا ازو
 عزیزش نشد در جهان جوار
 ز جبهه بر آورد صوفی خوش
 جلیبا و محراب پر دست
 در ابروی ساقی دل می
 بغیر بدان نیز بخت کجاست
 زینکان غمی وز بدان بی
 وز و نیست ایس هم ما
 که رحمت فرستد زباله
 بامید غفورش کجا همه
 که بر فرشتگان گشت
 نه جامه شود جایشتان

پی دیدن هر خطا و صواب
نه اواز پس و نی از کس بود
جوانی و پریش مهر نیست
فراسم نیاید که در هم شود
نشد ملک از کس با دشمنی
نشد خویش بچکش تا دوست
کارنده حرف هم و آید
کننده کار با لاو است
بمحض پند ناله هر فیه
همه پنا و نید با لاو است
کیا در زمینش تن کنند
کنند نقشها کلک و پرکاری
زیر ملک تا بفرقار کور
ز سر و سستی تابش خجگاه
جز او هر چه بینی وجود نیست

غنی از چرخ و بری زلف
ز بالا و پیمان مقدر پس بود
ز که کمالش کس نگاه
زیاده کردید تا کم شود
که در افتالش توان بست
نشد کار کس کا سته تا نکات
رقم پنج لوح سیاه و سفید
برآنده حاجت هر گز نیست
نه در بان بود بر درش آید
همه طالب او چه میار و تو
برآورد و پیر و روبا لا کنند
همه بی بدل عیب تکرارینی
و توفش بر خنثی بی قصور
کنند سویی هر یک بوجی نگاه
نمودی کرش نیست بودیش

بود لاف وانش اگر چسبی	جزا و نیت وانا ولیکن کسی
میخک که از خود نذر جنب	چه سان و انداختن شمس و
ز مایه کدشته رو و از خال	چه و اندکس آینه را چیست حال
بد و یک چری درین دیر	که صد گونه در ضمن آن چیست
ببین بروی را ترش روی و	که دروی بهاری بود چون
ز دید یک کسی نماید کار	شتر را بود بکین ز خا
و همنده بود او پستما تنده	برنده جزا و نی پستما
از و ناتی سوی او راه جو	کرت پانند بر راه پوی
مغنی پاران نوین	دل دره مند مراد و
نواهی که در مغز جوش آورد	یک نغمه ام در خوش آورد

آسی در حاتم با زن	بطا حکم محمد رم را
مرادیه کشتا و کشتا نقاب	که پس نم جمال ترابی حجاب
بیر ظلمت دل ناب و کلم	کن از نور پس نام روشن
ولی ده که یا بدیسی ز تو	زبانی که خواهد بستی ز تو

ز شمع شاد و تملک کاه
بیر کرد و عصیان ز رخساره ام
بکن و پستم اندر عبادت و در
مکن ز خنده و صرف طاعت
ز روزه لب طعمه جویم به
جوشیده ز غم بر لبی
بکند در کعبه ام و قدس آن
بیرجح آن آرزویم دل
اما فیه از تیز سیل ز آب
منه محض لعل تن در دم
سک نفس را عور دار و پورند
نظر سوسای شاد نیندازیم
مران ناپسند از ما نم فیه
پراکنده خوشنماییم ده
بودن نفس و یوم درون و برون

وزان جان نغز اباد و دم جام
ز آب وضو ساز کن چاره ام
و هوش نجو از پنج نوبت نماز
درخت مرا بر مکن آن چمن
در و درخت را برویم به
وزان محصیت نامم را به
وزان پله طاعت کنم کنان
که باشی تو را رضی و منحل
در خانه عقل و دینم باب
بالتی پستی مکن ما یلم
بزنج زلف بتانش بند
مبا و اگر شیطان به یازیم
منه در ما نم بآن لقمه زهر
رطب و شیرین ز ما نم ده
پناهم تویی ای دود و برون

چو من نیز پیش کن توان	من توان پس و حرم جان
که خست ز عفو منی شرمسار	در اول بیان نار و ایم مدار
ز من معصیت و ز تو حجت ترا	مرانورده که چه نام رسد ترا
ز جنت شود پر تو و زنج	کز از دوزخ ره جنت بی
که کسی نه اینجا تو باشی پس	بویانه خانه دارم پس
بده دادم ای واده داد	زیادم مروای بیامه
ز پیکانه و آشنای دور	پری دارم از خلق پیوار
که فی من شناسم نه ایشان	چهار چندان ز خویشان
چو مهرم بده از دوسو روشنی	مرا دین ده و کن بدینا سی
کن از سنگر شیرین لبم	چونعت رسائی پروز و بتم
بی آن زبان هم پاییم بخش	شرا و سنگرت زبایم بخش
ز بد و بدینم و بد و بدینم	مرا چشم دادی که دارم
میسندلم و رکایه من کن	میکن چپ در دل من
نخستم تحمل ده انکه غضب	غضب را چو سویم فوستی
وزان سبزه کن گشت زار	بده نیم شب ز آب چشم نوید

بکن چسبم از دانه اشک
 باده سحرگاه که گنجشم
 مده حسیا جم بهر ناکسی
 مبرسه نان سوی دوان
 مکرویی چو منت کشیدن فتم
 بنان سدام میا لاکمی
 بده جا بکنج قناعت مرا
 بخوان عوانان نشتم
 بدرگاه میسم مبر بزر
 مکن نه خواجم بهرگاه
 تمنه گمانم مبر پیش کس
 تنی کن زرنج طمع پیسم
 مژگان درین دوشتم از غار
 چو شرم روی روی سیسم
 مراجرم شین بگردن

که منغمش شوم نان کرانی
 که شکم عصیان برد از سرم
 دلیسم مکن بر دهر خبی
 مکن زیر بار زبونان
 منته منت خلق بگردم
 که بدتر بود آن آب حرام
 تو اگر کن از کین طاعت
 طعام از سفال پیکانم مده
 وزین بامنت مرا دور
 و و جانبد کی چون کند غلام
 تمنه ز تو می توان کرد و بس
 که در پیینه بنود و کس گنم
 تیرسان ز خود تا نرسیم
 سفیدی رویند و ایم
 در آینه توفیق گردن

چو من با خبری را چایید کرد	بنقدیر تو که دهم هر چه هست
مرا سر نوشت آنچه کردی خست	چو آن هر چه هستی بگو بران
ز من کرده کار من پشتر	اگر هم هست آن و گرنه پشتر
بجای کنه مرا پیش کش	خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که در من بود دل خست	خوش نقش کردی خودی خست
کنایه خشم بشویش دل	که از یاد آن هم نباشم خجل
کنه کار من خف کردار تو	سزای من این آن شد و از تو
ز راه نیریت بروم خبر	بجای طبیعت درووم خبر
بودی پلیم بر جیش خبر	که زنده درو ما فخر البشر
روم در پیش مست جامش	نیایم اگر بای بو پسم پیش
وران دم که از من بجوئی	نمای بمن کرده ناصواب
کسی مصطفی را شفاعت کردم	و می پاد غار ساقی کوثرم
مغنی بد بر لب آورده بود	سرووی که باشت بر درو
که من هم تو مهربانی کنم	ز نیریت بنی درفش کی کنم

سخن گوئی ای کلک شیرین

رسول عرب شاه نیرب حرم

چه خوشنده مهر سپهر شرف

یتیمی که مادرش در نقاب

بنوت که مهر جند که زوری

باو شد کتاب بنوت تمام

بود خاتم نبیا در شمار

بنوت برو ختم و مهرش گواه

بدستش حجت بدستش تیغ

نیفکند از آن سایه بالایی

سوی لوح کتب بنارید و

برشته ز علم آمد آن کان

سخن آفرینان خیل عرب

و معجز بهم کرد شیرین و

سخن

ز نعت محمد علیه السلام

طیفش پیش هم عرب هم عجم

چه دریتیم قریشی صدف

بجان ماوری که روش الکتاب

ز نعت از دوش بر در و یکی

از نعتش حجت و بر تمام

که انگشت آخر بود مهر وار

که بر خط آخر بود مهر شاه

در و برق دارد که انعامیغ

که نهند کسی پای بر جای و

که اندرینه در لوح محفوظ است

بنود حجت یا جن تحسین علم

ز شیرین زبان او بهت

که انگشت بر او گوش و دست

که بر بود عالم ز نعت اللش

ملک با سپا بوی و احتیاج
 طرازنده فرست دیوان
 در ایوان عزت مقدمین
 بمرزید از نصیحت او سون
 بلند آبخان طاق محرابست
 بمر روی محرابان دادل
 همه طالبانند و مطلوب
 کرم بن که شد عذر خواه
 ز حصیان دست و لشیر بار
 بلا لشکر لبس در و لال
 نمکند بر دوش و شمع را مهار
 زود غمره هر که ز عین البقین
 از آن آدم آمد خوانی ملک
 بر شتاب و تخت سلیمان
 ز تحت العقی برده آرامل

فلک را ز نعلین و ترک تاج
 بر آرا نده توقیع فضل سخن
 چه بر اولین و چه بر آخرین
 کمونش گشت عزی و لا
 که آورد در طاق کمرنگی گشت
 که کردندش از خاک محراب
 سر اسیر مجند و محبوب
 بصدقون پیش از نگاه
 کند ما کنیم او بود شمار
 رخ خوب اسلام اخلاص
 بی ناله اش کسویی مشکبار
 فدا کرده جان صبر روح الا
 که کردند از و خیر شمشیر
 بان بهر هدایت حسین
 شد غنیمت یوسف ناجی حل

گرش برشته بود بر عیان
زلزل لبش سنگ تا جان
حدیث لبش تا خنجر کوشش
ره عشق از دیگران پیش
امام ابریم پیش آید روا
بنزل سید از همه پیشتر
مکو جبرایش بر آید
از خلق جبریل انداخته
شدا ز کل مار تا رخ روشن
گرش قرص جو بشکل آید
سایده مرغان قدسی
گرا ز وصف و تشنه بندگی
زیبستی جان بای پروان
بود تا تنی خاک در کاوه
بای معنی که پستم ممل

بدیدی بدیدی تجسبی و
سیحالب خود بدندان گرفت
ز آب حیاتش فیاموش کرد
اگر چه پس آمد ولی پیش
پس پیش هر که رسید خواست
بود عت پیش رس پیشتر
که از عرش سوسن بر آید
بشش جو کجنگ آجوت
نیاورده کونین از نظر
ولی کرده ماه آسانست
بخت کمالش نشود پس
کنند از ازل تا ابد گویند
که معراج بر بام گردون
بسی مکر از هیچ در راه
بر آورده وی زلفت رسول

که دفع عالم گدآن سپرد
خرامان شوای خضر فرخجام
برون آرازان چشمتاب جیا
چو روشن بشی بی نیاز از سراج
شب از روشنی بزمه از و زکوی
عسبلو و درجواب و عیار
خروش و مؤذن بجواب فرج
بسیجده سریشی انقراض
ورآمد ز در یک فرخندگی
رساندش پلامی ناز و تعال
رساند رو حافی جان سر
ز تیر نظر و در روش تیر تر
بجز سایه کس بمعاش ندید
جان تیر پنی کجاست بی سراج
زیر عجب کرندی بوی

منش هم فریستم هزاران
سوی چرخ از زندگانی خرام
نهار بنی کن علیه الصلوة
ز نور و زهره تیرش فرج
شب روز آینه شد و روی
خوش آن شب که این دین
شد به شمع کشته جوده سراج
که دست ادب ز کوی بیدش
یکدم ره اسپهان کرده طی
که ای برتر از هر دو عالم تعال
که پرورده ز آب و یکا هست
ز باد و سحر که یکا نیست
ولی آن رسم از بال و تی
شمر وی پر ز غرغ پرست ز سراج
شیندی ز صحرای جن بوی

چنان تیر کوشی که کاخ خوش
از آن مرده شاه ملکیت جو
سفر کرد آرام ثانی پری
بر آمد بران پسر چون
بران نور محل آسمان رایتی
فلک خویشین را بر آست
بصدیده چرخ برین
فلک روحان توئی تیر و آ
از آنجا نظر سوی بالا کند
پیک کیند آهوی سریت
پیک طرفه العین آن جان
گذر کرد ازین آسمان سیر
شد این عفره مار کلر او
ز غیلین و آسمان دید
ز میانیش به خجل شدخت

پسیدیش او از موری بگوش
کنجید در زیر جبرخ کوه
باقصا شدش را بهر پنهانی
سیلما نشه باد هر سوار
ز نور علی نور بود آست
بتعیظم او از زمین چایست
که نتوان بختم کش سیر دید
که تا زیاده میهن داشت
تزلزل در اقصای و الا کند
برون جبت از کنک
مجردت از عالم آب و خاک
بدان که نور چرخ را
کل نازد شعل نار او
در یافت از جوب جنت
که بر سفره کم دیدان دست

عطار و پادشاه و شمع و ریح	که امیست او خط نیا خسته
بزمه چو آماره شمع و شمع	صراحی شکست و دفش را درید
چو افتاد بر آفتابش عجب	شد از برکتش خسته دریا می نور
رما کرد مرغ پندایش	بقصای آندر جلا دیش
از و مشتری ملت آموخته	جباغ از جراحش را فروخته
زحل نور جذبان از و پاست	که نور درون بر بیرون پاست
چو بر شمع آسمان پناه	قدم بر سر برتر یا نه نام
حل خویش را کرد قربان او	مشفق شد از گوشه دخوان
ز الطاف او نور و یکریخته	ز بوی خوشش گل و عطر نه
ترا روی کرد و ناز و است	و ز هر دو پدکم و کاشیده
پیر از آب حیمت شده و نو	که گردیده از خاک پایش عز
ز کرد و خشن مای بی ثبات	شده مای خضر و آب جیات
شده جدی فربه از آن پیر	که در دعوت و نیش یکبار
بدعوی کمان فلک کشیده	در آویخت از طاق عرش مجید
از و بسند پستل تر شده	و مانع فلک ز و مسطر شده

عروسان خلدش نظر کنان

همه چون عروسان بوسست

بنظاره کردن هزاران ملک

شده عرش زرقدمهاش

قدم بین که از عرش و کرسی گشت

بلوح و قلم هم پذیرد خسته

هم آنجا براق از دودیدن

بس انگاه رفوف کرانهای

جان جوش زد موج عفتن

فرازنده از آسمان بن

در اینجا جنبش نثار لوم

شب و روز گشته بهجور

شده شش بهت نیز از و بجز

نهانین سوی یدر آمده

سرو پای آن شاخ گل گشته کوه

ز سودای او داده ز کف غمان

ز نظاره او بریدند و سست

بر آورده سپهر با فوج

ز نورش صفایا فتنه ساخت

بجز و سست از هر که برستی گد

نظر سوی ایشان نمیدانسته

که روح الامین از بریدن

رف خایه نگنیش جای شد

که در لامکان بخت از اوج

هزاران قدر کاسمان از زمین

ز آغاز آنرا از بحرام بود

دو صد ساله سپهر و لایق

جو تا حیران مانده سپردن

بمحوین و کردگار آمده

پسیدن نیکو از کوشش سوش

کلامی مبداء از کام و زبان	مزه را آلوده و سیه و دمان
از آن کج و حدت که بی مایه بود	پذیرفت چند آنکه در کار بود
جانی شد از رحمت آریسته	چراز خویشته جز ناخوایسته
چونوره مهر و سرور یکنمان	بروی زمین آمد از آسمان
نخست آن رحمت شسته سخا	بلتش سکان عرب و ادبا
بال و صاحب خود پشته	ز مقصود و مظلومستان شتر
پس نگاه آن ابر کوه نثار	کمر ریزش بر صفای کبار
آهنگ از آن نور کیستی قوز	شب ماتیقی را قوزان جو روز
ازین ظلمت آخر بختین بخش	وزان چمنه آب جیاتین بخش
پای منحنی که دل مرده ام	ز افروکان خاطر افروده ام
پیک نغمه در دنامک بپوز	جراغ فسر و مرده بپوز

واپستان بمویسم بگو بهاره

شما شیریار سپه سار و را	خداوند کار اجبان پرو
دمی عرض حالی ز من گوش کن	دست خوش نیاید فراموش کن
نخستین کج قزو و سحر ساز	سخن باز بستانه وادی از

حیطه معانی صدف و آرد
 کرمای اندیشه ناسفته بود
 سخن نیند نو باوه بود و عسری
 بد و نیک را بر سخن بود و گوش
 شه غزنوین نیز بنوشش
 ز بالانشینش بر نشاند
 من امر و زکر طبع جا و قور
 بود کان معنی زهر کوئی
 بشوهر سپیده عروسان
 درین بزم می نیست پاسبان
 درین قطره سالی معانی
 خلیله خوانی نه با هم ترک
 نشیندشان برین گرد
 بود کیمیا ساختن پیشم
 دران خانه که نور بایستد

صد نه پراز درش هوا بود
 سخنها می ارزنده گفت بود
 بخونید کسی عیب نو با و
 همه اهل انصاف بودند
 با نعام و احسان افزا خوش
 چه برتر که بر کسی زرش اند
 سخن را و هم از تر نامه رسد
 وزان است اندیشه را کوئی
 غامزه کی در پس رده
 ز از خم نشان ز خجایم
 ز من دیده بدل سخن هر کس
 گران و بایستد خرد و کرم
 پروردن مغرور استخوان
 درم گزینا شد چه اندیشه
 بود از فروغ چرخش فراغ

کران کان تنی بود از لعل
 رسیدیم بدریای کونش
 ندیدیم اگر لعل دریا فتم
 فشا ندیم جواهر با بل حبنا
 ز سر حد چن تابا قصای و دم
 کنوی همین در فن شنوی
 بر شیوه که نظم سازم علم
 بلند آستنی اگر به مجیح
 و هم در قضا بدبپان ندا
 مدو کرده روح القدس آن دم
 بجلوه در آید کران و لفظ
 طریق غزل را به پیش چست
 بود بحر و کان سخن ملک من
 از آن در و لعل بود درین ما
 سخنها شیرین تر از

سیندم از کاو کاوش بان
 صد فمادان پرورش هوار
 وزان در یکی بحر پر یاقتم
 همه لایق کوشوار شمان
 رسید آن جواهر بهر روزم
 سخن را و هم زینت خروی
 پستانم ز دست عطار و سلم
 بدامن که در زدم سپهر غ
 که خاقانی آجا کند جان
 که در قالب انوری جانم
 که از دل بر و صبر از جان
 که است خرو حسن نیر کیت
 در و لعل ریزد در ملک من
 بی کوش حشید آویز ما
 لب ساحران پسته بر یکدگر

ز اولاد آدم دو صاحبان
ترخان واپسکندر فیقوس
نظامی که گوی سخن با برت
بود بحر شعر و انیس زور
سخن و آرایش عجب در خوشا
نیاید ازین اسپهان کن
سخن ز اسپهان که بود آه
سخن و بنودی اگر در جهان
ز کفزار و دویسی هوشمند
سخن که پند و اختری انوری
قول از پس از آنکه میکرد
برانم بل از خوشتر که گاه
چون خورشید هم بر این کی
ز بی قوتی نیست که گفتم
ز فکر معاشم سر اسیمه دار

گرفتند کیتی کران تا کران
یکی ماه توران کی مهر و سوس
بوصف سکندر بنی سفت
که ریزم که ما بوصف تر
کرانمایه چون کوهر آفتاب
مناسی کرانمایه تراز سخن
طغییل سخن و زسه و آه
که میکفت او صاف شاهنشاه
بسی نام کا و پس و کی شد بلند
که میکفت از سحر و سحری
خطیرش نداوی کران مرغ
که من هم کنم نام نیکت نگار
ز آب حیات سخن زندگی
بنا شد مجال سخن بگفتم
سر اسیمه دار و در روزگار

<p> بکام دل خود دماغی بود که چنان بماند سپهر کن نه شایسته مسند و کریم بعضی می کر صورت کبی توصافی و او در وی باد بود نه هوشم بر بکده هوشم در اطراف بستن پیرای </p>	<p> که اندک زمانم فراغی بود و هم آنچنان داد و در سخن اگر من نه مانند فرد و پیغم تو اما زحمود غزنینی بهی تو شتر او نه شتر او بود و لاساتی جو که جوشم به که خجسته وارم از باد و پیر </p>
<p> قرآن کردن سعادت و جهان بینی بزرگوار شاه کامرانی و طالع شدن هلال پنج انبانی </p>	
<p> حریر سخن با چنین نقیض است نریا جانی در این ترک جهانش بکام و سپهرش غلام کل طرف باغ و باغانش بود بکشور کشای قرین سمنند مکن سعادت در گمشد او </p>	<p> نگارنده نقاشی نهاده است که بود از شتر او سلاطین قزاقان تباری طاقانم نسل قزاقان نوینش بود قزاقان و جلیقه ابن سمنند شوشه نین پشت بر نش </p>

نشد جانب سلطنت که ای
نشستی مایل غما و تپست
فرونا بدیش سر بچرخ کبود
بتاج کیان در دنیا و رو سپر
بش پدینا لود و اما ن پاپ
بنادر مهان سبای عظیم
کداسی کرده دید مهان او
زاو لادش مان توران
سر پرده لطف را با نوبی
بصمت یکا به کیست نیم
باین زهره آن ماه چو نقر
قدر چون زو آن نقش پیا نیا
تر می آبخان آفتابی بلند
بهالی شازاد اوج عزت دید
برون آمد از کانش آن پنهان

بد اما ن بخت و آورو پاک
سراج نام کارش سعادت
بیمین سر محرابش آمد فرو
که جز در دست و تاج
که حور را به انداز شیا طین
لبش تر بمهان نواز می مقیم
تو انکرش از ذل و خوان
یکی پرده کی سپر نارین
بنو و شوان حرمه بحر انوک
مذیده نمک سایه اش خرام
قران کرد و منسل بهین
از آن نظر سحر ز او آفتاب
که مهر سپید آمدش در کند
که نورش طراف عالم دید
که پرورد بهر کنین آفتاب

تکرده نامش سپهر کن	که کرد و بر وین تن سخن
جو بنوا از مبد پا بر زمین	سر قدر سووش بحرین
جو سوی بلوغ و خرد کام زد	عروپس جهان آمدش نازد
جو بگذشت سالش زهر حلاوت	بکوشش خرد کفست اجواست
ز سو دای شامیش بر دریا	برفت از دماغش هوا سیخ
در آن وقت از نسل نفعانی	بنود آینه بخش جهان را مان
بر شهر و ده شهر یاد کرد	بر قریه اش اعتباری و کرد
ملوک طوایف نشسته قرا	بکیوان سینه ایوان کلین
در آشنای آن حال آخرب	که تعلقمتر خان بصد کرد
بسوی سپهر قند آورد روی	سپاهی و پرول و کین خدی
خبر چون با طراف چگون	که سیل عداوت بی چون سید
نز لزل آن بوم و بر براده	بملکی و کرد هر پس پناه
جو صاحبان دیدگان سیل	زیر خیل ساکم کند زو نیل
ان پیران و اناول نیز هوش	در مشورت کرد و تزیینش
که تا بکم کردی ازین رستخیز	رو و خرمن پایا و پستیز

نرمیت خام اگر زین بلا
جلای وطن بخت باشد بی
درختی که شکر کنده از جای خوش
جدا گشت چند آنکه تیر از کمان
صواب آن بود که ز نقیه و
با لب کشیم ز روی صفا
باین حیل شاید که آن خیره شیر
از آن سهکین از دمای و مان
نرمی شود سهل کاری و رشت
سوی خیل خان باری تیر کرد
نخستین بر سر بردن باه
جو دید زمان از و صبر می
بد طواه او قصه پر و آستند
شدار کار و زمان بیک گیش
با فسون از آن اژدها و دیانا

شویم از وطن با بختی حلا
کجا آورد تا بآن هر کسی
ز پند در ایجا و کربای پیش
فتد دور تر از کمان سوزن
روم جانب خان چنگیز ز
بخوانم برود آستان وفا
رو و جانب صید و مکر و
با فسون پاسبان پیدمان
توان شعله از آن آتش گشت
طرح ابا و رغبت بکنی کرد
رسید و شد آن فوج را عدد
که شدند از شبیه کوه کردی
بر کار و فرمودن چنان
مهر بر خیمه ای خیل خوش
زده باز گشتند نامرومان

سوی خیل خود رفت او نیز
 پراکند کارنامه بسج کرد
 و ماغش بر از نخت تخت و تاج
 و گریار کان خان نجم سپاه
 ز با نهاد وصف تندر بود پر
 چونیند میدان بنجدنش
 هوای تماشا یی است کرده
 تندر چون ز فرمان خبر شد
 ز نواب ره سوی خان کردار
 بعزت پرستان درگاه
 جهانی در وید وازی در
 بخویشش جو خان بد اویشی
 بهدستیانی خان چون نشست
 سکر ریز شد در شناکستری
 سخن گفت پرورده نوین جان

که بر کشت ازین راه آن سنج
 دران انجمن خویش را شمع
 خیالش که کرد ز عالم سبیل
 قمرند را کرد و آراکماه
 پسیدش بگوشت آن چید
 هوس کرد آوردن و پیش
 رسولی که راهی گرایست کرده
 بفرمان بری تیز کردار شد
 که انوار خود صبح و شفق
 درآمد بان جنگری بارگاه
 بهرین طرز طراری کرد
 باو کرد خویش نه امیب بینی
 نشسته اند و همگان زیر دست
 حریفان محبس جان بدوی
 در سفت شایسته گوش جان

مخدای شیرین تر از شبنم
 جوشه قهر آثار دولت از تو
 بسی خاطر خان باو پیش کرد
 بخت در ایوان احسان
 بنوی خیل خودشان باز
 کس خاندانی که بر پسته بود
 چو سپهر نوئی زان کهن
 چه خوش میوه داد و دین
 بنامه آفرینش آئین بر
 باو مردم مهیروارند
 بشی را که روشن شود می
 بگردش ز گردان کشور
 بکشته و خیل کارگزار
 بزرگانه آراست ایوان
 ز خوش مغزین کرد و خوش بخت

کرمای روشن تر از آفتاب
 سخن دانی و نور و صولت از تو
 کرم کرد خیلش و خیل کرد
 بجای قوا جبار نویان
 بخیل رفت و روان بخت
 ز نو دولت که گشت و گشت
 در آمد که گوید بطریق سخن
 که دولت خیزد از او گشت
 که سازد و فروزان سرانچهر
 بدرگاه ولی شمار آید
 بکجا صبح سعادت و
 یانک زمان جمع لشکری
 بساط بزرگی بر پسمهسان
 شدش چون بزرگان شریفان
 بهما پستانان خود و پستی

<p> امیر و سیر و لاویرین و دان محمدی وید محمدی و زو بار تا وید ازاد تا که بر مار افی که کرد عقیق چرا خا در پاکندار و کپی نمیداشت از وی امیران زین قصه جام و پچانه پس که باشد با وین و ملت است </p>	<p> خصوصاً بان و جل و شورین با و کرد و کار تا محمدی که دشت از سر جرم او بار تا از ان زهر طینت بر میدید جفا وید از خا ز خاشن پس بنو دین از کرا و یک زما پیا ساقی راه میخانه پس از ان راج راحت بمن ده </p>
<p> محار بر کرون سپطان صاحب قران با امیرین و ای بلخ و پیدان ماه عمر شش بلخ </p>	
<p> چنین نمره از نانی بکند نخوا اند بخردان پستان جفا نزار و جود اندیشه جنگ او سه هفته مشورت باز کرد با در مقام تر عزت شین </p>	<p> بر آورد و واری این داوری که صاحب قران دید کان وفا شده پلزدندان تکلف او بکار گمان راز دل پاک کرد که در قفسه نه چو یان سن </p>

ازان ست چانم اندیشه
 بجز کین منستش پیشه
 برانم که ترک مدارا کنم
 بقصدش گرم سخی پستی کند
 بزم ازان پیش پستش بند
 بداندیش بدخواه خود دهم
 نخواهم که باشم دور و یکن
 نباشد برادر پستی پیشه
 مکن پیشه خود بجز رپستی
 الف ازان کار با لاکرنته
 بگفتنی لشکر کینه خواه
 جو فرمان پذیران صحرار
 زهر سودا اندند بر جنبش
 جوار خط کش بزم درت
 دران ره ز نسل رسول عرب

که از ست چانیش نیست با
 مدار و بجز قصد اندیشه
 باو دشمنی شکارا کنم
 مباد اگر او پیش پستی کند
 بزم او در کرب غم آید کند
 بیکر منش تا کینه اندم
 چو شمشیر کین خواه و بدو
 ولی کم بود راست اندیشه
 اگر رپستی کارت ارپستی
 که در خاطر از رپستی جا گرفت
 رسولان شتابان کرا بند
 بر بشت تنک پستو ستوار
 بدانند تیر از کمانهایش
 مگر بست بر کین بدخواهست
 یکی کو هر پاک بر کعبه

پهن نفیس ارجمندیش داد	بطیل و علم سر بلندیش داد
شد آن نه نشان پیکند پناه	سوی چشمه و دلش خواره
جو فرمان بفرمان پذیران	خروش زوار و بکیوان رسید
ز هر سوی کی و جبهه موج بز	روان شد سوی آن محیط نیز
پسیدند جاکو و الجا یقو	نهادند بر خاک درگاه رو
پس آنگاه شاه بختان سپا	ز خاک ترش کرد و عز کلاه
ز سوی دیگر نیز زنده چشم	ز چیل ایردی بطوق و سلم
بفر زمین بوس شد بپند	ز الطاف صاحب قوتان بهره
و ایران بخای خانی لقب	ز نقش بسند خاک آو
نهادند سر و رکلاش همه	بجان خاکپوشان پیش همه
یکی تشیر قلم از آب موج	طبا بجز رمان موج بر روی
بویانی بل جنبش کنان	ز طوفان کینه غرض کنان
جو از آب اموک شدت آن	برآمد بیاموز ماسی ماه
قراول سواران آهین سرد	شدند از مریه سجده انورد
بر اینک بخت آن تنگ کین شد	که سوزد تن خشم در کار زار

نهر بران باین و سازه
 پلنیکه پوشان آهوار
 کشیدند مردان صف مصفا
 دو صف سپاه و دو صف زنان
 کمانی کمانها در آید زده
 ز سم پستوران بکمانه سوز
 خروشیدن نای رویین اسب
 ز بسیاری تیر گرد و جوهر
 ز آمدند کبر کینه کوش
 جوتر کشش تنی بایه آید ز
 سپاه مخالف دران آوری
 عنانها از آن کینه برآید
 بر اطراف آن قلعه شیرین
 بد اندیش دیده ز اختر گزند
 پس از ماجرای زاندا ز پیش

که نبود از خیل سپا نه کرد
 به بستن تنک و کمر استوار
 پرا ز کین دشمن ز لب تابان
 دوشه رود سیل آید کف زان
 یکی کفتستان کی کفت زده
 زمین پرد با بست بروی
 سمی کرد چرخش درین کینه طاس
 ره رفتن خویش کم کرد تیر
 یکی سقف آمد هوا جوب پوش
 کمانها فکندند شد نیزه کبر
 ندیدند از بخت خود باوری
 سوی قلعه بلج بشتافتند
 یکی شهر بندی ز پولاد
 شده بند در حلقه در شهنه
 شش آن کج اندیش کینه

شد از عقد بند آهنگ خلاص
 بشی تیره بخشش از آن تیره تر
 بویانه برو خسته پناه
 زمین کش بروی از آن سحر
 اجل بر منار آیش رهنمون
 زینک دوران پر آطم
 طلبکار جنگ کشته ها
 بر اندیش راوید نهان
 چو آن را ز پوشیده آشکار
 به پیوله برد از انجا پناه
 بقصدش علم با رافا جسته
 پس از پیش جرم ویرینه اش
 شود عرصه ملک از نو ملک
 سوارش ملک تا بر تن است
 به بد طغیان یک خوانی

هر اسان باو یکدوی از خواجه
 سر سیمه کردید آن خیره سر
 مناری در آن کشیده نما
 سویی آسمان کرد عزم کزین
 گرفتار شد در چه باز کون
 یکی نایقه دشگری کشت کلم
 بر آید بر آن آسمان سنار
 رسانیده مرده بصاحبان
 مکنون ساز شد بد کمال مبار
 در خست بر آن نیز برود راه
 ز خلوت سویی اجمن تا خستند
 بکشت شد و رفعت باز کینه اش
 که بری سوارش را چو ملک
 تن ملک رافتنه پیر است
 با فعی و عفت مکنونی مکن

دخشنده لعل بدخشان
ز اندیش و عقلم آزاد

پاساق جام رختن پیر
بجام پی اندر پشم شادکن

شپتن سلطان صاحب قران بشیر بلخ بخت
شاهی و سرافراختن از انیسر سلطنت و جانیانی

بر آراست از انجم و ماه و
خرد و پیر و مغز آدم نهاد
شهان جهانزاد آموزگار
بشاهان جهان بانی آموختند
شهان فخر نوع بنی آدم اند
که نبود در و پا و شاه خجسته
که فریاد و پرس را بداند کیت
که امن امان در پیست و
اگر خوب حاکم نباشد
کند در سبب قدر قاضی نه
بی ضبط باغبان سواد پند

خدای که این لاجوردی
چنین طرح فریاد عالم
بدارای عالم بی مدار
بر قاضی جامه و خشنده
شهان زیور و زینت عالم
از ان مملکت زود بر بند
بر ان انجمن زار باید کیت
بداند کسی کشکی است
کند نفع مست در کعبه
عسکر و دینار و خل و غنا
بهر جا که باغی بر آید

نباشد اگر در میان شاهی
 چو از کربش آسمان بلند
 که بر تخت بختای خانی کند
 نه پیری که سالار لشکر شود
 که دوازده زاری و دند پیر
 نه آن نوجوانی که کاه سبز
 نهند کوشش بر پند فرزادگان
 مالک سر سرهم در شده
 فرومایه و نماند فرزاد
 کیست که زان فرس و زان
 پذیرفته جز کجای خلل
 ملک طوایف برآورده
 درین سهیل قریه کون تیره
 خدیو جاکیر صاحب توان
 سران سپه جمع در شهر

بهر کوشه شیرین کند روی
 نماند از سپاه طین کسی
 یابین او حکم را نی کند
 سپه را بدانشوری پیشود
 جهان را جو فرزند پسران
 بکند جهان را بشیرتین
 نه جو زاری باشد جو دیوانگان
 بهر جایی سفل و سپر شده
 زده کجیه بر جای پام قباد
 شده ز پادشاهای خزان
 نیکین سلیمان در انکشتن
 بهر قریه بادشاه و مکر
 ز مشرق بخندید صحرای
 به تسخیر بلخ آمد و کاه
 شده غره ماه اندوه پیش

از آن هر یکی هر دوری کشوی
چو کج خنجر روان شیر خندان مقام
و کمر سار بونای پرستم نهاد
بآن سر کشان نیز زنده چشم
شدند آن سبزه بران ستم خان
و کرنا مداران بر مرز و بوم
بفوجی بزرگان آن روزگار
شدند این چنین ای زاکار
سراسر بجا حب قران کردند
نزدیدند ما سندان و ویکری
که شایسته تخت شاهی بود
بخیرست شتابان ندیدند
تونی در خور تخت و زین تاج
کل طرف باغ و آخان تونی
تونی اکو جم نام کیسه در تو

مگردن کشی ملک ترا
که در خیل خندان داشت
بالی تیوی اپردی نژاد
بر آورده در معانی علم
بجا کوی بر لاپس عهد پستان
که کردند در بلخ کیسه ی بجوم
که در مملکت داشتند اختیار
که سازند ایوان همت بلند
همه در کباب و عیش و رند
ز نس قزاقان و یان سری
نژاد و ارطال یی که بود
که ما بهیچ پروا بکان و شمع
تونی اکو شایان و همت
جراغ قزاقان و یان تونی
بی حبه و جام کیسه و تو

توی ائمه پیکر فیض
 شود خیل جنای زیر ویر
 بود دست با جمل در دست
 پذیرفت او نیز ازین سخن
 ادر سطو کلامان آخر شنید
 یکی بار کاخی چو مینا سپهر
 بخت نذر کرش با طی عظیم
 در آن پیکر آسمان اقدار
 سطرلاب سنج ادر سطو کلام
 بکف شیشه ساعت آن گری
 بفرح ترین ساعت آید بخت
 برآمدش کمالن بر بر
 در آن روز سال نه کامکار
 بشوکت چو بخت نشانیست
 سر سر و سیران تو در مین

سپارد بتو افروخت و
 اگر تو نباشی بر این قوم
 همه بند کاخیم پر منت
 که یا بد نویی خاندان
 بساعت بخت ندر طح ایسک
 کشیدند تا فروه ماه و سر
 که با آسمان بود بسی دو نیم
 نهادند تحت جواهر کار
 سطرلاب بر کف بصد تمام
 کوکب شناسی فلاح ن یی
 خدیو جهانگیر فرور بخت
 جو بر آسمان آفتاب سیر
 شرف یافت در خانه بی چا
 کل گوشه خروید بر بخت
 کشیدند صف بریان و مین

بی تنیست یک پیکر سکنان
کشا مایندیب فروخت
ترا بند کایم از جان فول
دو جا دست بندیم هرگز
بود واجب و فرض پاک
وزان بر لیران پاکیزه
پی خونی و درو این کارگاه
تبی شد چو از فتنه صحرا
باندک زمانه و آن فیروز
ز زو لاله و غل او اهل
جبار کرد و پست قلم زن
بر اهل قلم شاد و کا بخت
ز انصاف آن عادل داده
نه حرف طلب بر زبان
رعیت ز انصافش آباد شد

زبان برکش و بند زانو
جان تا بماند ز آدم ستاج
ولی بندگانی ز خدمت خجل
یکی پیش تو دیگری در نماز
زین بویس تو سجد کرد کما
بخیمت پست و نذر جانی
بر آورده و در فرب و جاده
ز آبادی مملکت خواست
ز عدل و بیست جهان از
بدامن کشیدند پا بحیث
کرو و پشت چپ رعیت کردند
ز آب ملک کردنشان شجرت
ز کرک و جوان بست صحرا
ز جوب محل ز کلک آن
ز بخشش سپایش هم شاد شد

شدار ضبطش این سیم اکیه	ز عدلش سیم سیکست پر
کشت در قنور اعتدال	جنان در جهان که عدلش
که هم پشه بودند و هم پیش	درنده هنر بران هم پیشه
زبان کرد در حق گذاری دراز	در لطف بر رویشان کرد باز
تلف کمان کرد اگر کمان	تواضع کمان داد انشان
انرا به که خوانی بخت سنی	اگر نیم نانی بخت دبی
مکن زهر در چشمه زندگی	مکن روشک کا بخشندگی
بپادشاهان داد و صد جویار	و می آید هرگز که در شغلزار
بضبط سپهر قند شد بند	ز احسان او دفر و زند
با و پربو غا کلر بخت	امیر قیو غا بدیو ان شیت
حین بن بر لاس سیدستان	برندقی بهادران ریاستان
بدیوان شپسند خدی کر	بان نامداران فرخنده
مردی سپهر را مقدم شدند	خطای تو قراهند و شمشیر
بتابان بهادر ستم وارشان	شده آق تیمور مسارشان
که می جوختندی جهان از	بانان کرونی و کمر سنان

وگر که دانهام به کسی
 و زیران و انانی عالی
 کشیده اند در صدر دیوان
 جوش بلخ را کار پرده است
 برآمد ز کوس روار و خروش
 کران آمد از پای عت رگه
 برز سپهر فند آن تخت گیر
 همه خیم خنای خانش طیف
 خرامان شد آن بر سیل
 ز صف سپید کرده بند بند
 برآورد از آن خنای بکد
 جو آسود از کار جتیش
 پاسا قی آن شهرت زبکی
 بمن ده که پائیده دارد

ز روی خرد چاه منصب
 نشسته بر پند خستید
 ز روی خرد هر یکی سخی
 کیمانی علمها شد از خست
 خروشید فی کان کجایه مکوش
 خرامان برج شرف آفتاب
 برآورد آن هفت پایه
 با سنگ جبهه برآست خیل
 که در جبهه تراوان مندر سپهر
 بران قوم یا جوج شد خست
 بکشت آتش فتنه هر جا که بود
 قاشی خوارزم شد ز خست
 که بخند ز کجایه پائیده
 چون خوارزمی زنده دارد

ایچ قیستان و سلطان حب قران یوزگار پیش حسین صوفی

کامیت
والی خواندم و همسوار و پیمناک سپختن اوراجت کدا

پسندار این شکر بی قیس	بدین گونه آنخند طرح اسباب
که شاه جوخت صاحبان	جو بر تخت جغتای شد کامران
بر جافرتنه جوی که دید	بیرید و درخت ملک حبیب
ز سرهای فرستنه در هر دیار	بهیخت ملک کرد هتوار
بر جابغاری که دید آستیز	نشانیش از آب شیشه تیز
جو بکار کی آن مبداء فاب	شدا سوده از تیره کی سحاب
طلب کرد و انای پیچیده	پسندیده راسی جبان
سخن پیچ و کم گوی و دیار	خروپشت وزیرک و کاروان
چنین و اباحت بفرزانه مرد	که طی کن پناهان و حور و
بوالی خواندم شوخته سخن	که از از دها کوی کانی سخن
سخن اینکه از فضل بزدان	که آدم شربت از یکی مشت خان
چه شه و چه صحرا چه روی زمین	که جغتای خان است زیر کنین
ز سرخالف پر و خستیم	ز شمشیر کین کا نشان تیم
سراسر کر فیم هر کس که داشت	بکام و بنا کام با با کد داشت

تو هم دست از کات و خوق بدار
که این مرد و جا و خل ملک ما
دوان رخت از آن منزل و جا
درین مدت آن بی خدا و بند
پدید آمدش چون خداوندگار
منم وارث تخت شایان
جهازا قراچار نویان منم
زمن زنده شد نام آن سوار
هنوزم نهالی بود پس و باغ
بود در پس رده رازم هنوز
هنوزم بود قطره درخونا
نکوفه است بار در ختم هنوز
اگر شب نوی آنچه کردم بام
وگرش نوی زان بابی کند
دو شعله ز یک شمع و آرم

که تا حاکمت مایه ت پامیار
همین رخنه در ملک ما و جا
وزان دست کوه کوه پیش
بدست تو همواره در بند بود
تو دست قلب از آنجا بدار
زنش قراخان بکنز خویش
قراچار چه بود قراخان منم
زمن تازه شد رسم نام او را
هنوزم شراریت روشن غ
نهانست در پهنه بازم هنوز
هنوزم بود چشمه دریای
بود سجده روز بختم هنوز
تنای ملک تو بر حسن ام
ترا بشنوا نم یابک ملت
یکی نور صبح و یکی ناخواب

ولی نارحبکم بود غایب	بود نورصلح شبت رفتوز
کسان آرمودند این را پی	برافتد بمن چون در قند پی
بوالی خوارزم سیمستان	جوشد راه چهای آن سیمستان
بگفت اگه بایست گفتن تمام	پروخت اگه زبان از نام
براشفت خوارزمی رزم ساز	ازان سرشمنای غار کار ساز
گرفتم بنمشیر منقر شکاف	بگشامن این ملک بلی گرفت
عجب کرد تو ایندیش ساکن	زمن هم شمشیر توان گرفت
نماذی مرا در حجب بن	اکرم برسان شدی این
کشم باز تندید ازین کابری	بطفم که ترسم ز تندید پس
که از حجب یام در آمد بسند	نیم بی جگر سم که ترپسم و
ز کم سال و نادران و پیچ سلم	جهان دیده وزیرک و پیکر
ز روی خرد و جود از ناز و	بود بر سپهر خرو باج ده
سز برم نیم تنگ که در روی و	چراپی که پس شوخم خروم
نخواهم ازین حرف بهیمن	کرم سر رود در سر این هوس
ازان به که در عجب نکردن	تعصب کفان که سر از تنم

فرستاده زان دشنهائی
خجل باز کردید از آن سده
یقین شد که آن سهکین تیر
از آن ناکمان نخره پسند
وزان شد باد مخالف گذار
جین خواست آن آسمان
وران انجن بود فرزند
بند خستری آسمان یار
پاسخ بدین گونه فرسود
من اول کنم عزم خوارزم
مران پسر در برای صواب
کراین سهکین را شوبار
شود آتش بر قش افروخته
بسی نیکنه را شود جان
اگر بادش کرد کاری تاه

شد از روه زان که از تن
و مان پر شکایت زبان
زنده بر تو ماه وارد دروغ
در آمد ز جاسوس و اجنب
شدش آتش کینه زیر شارب
که بر اهل خوارزم ریز کردند
بفرزانی گشته افسانه
کرامی وجودی گرانمایه
کشاه عجم شهریار عرب
کنم آن بکشته گمانزاد است
رمانم ازین موج تا قریب
سوی مرز خوارزم آرد گذار
بسی خان و مانها شود ست
بسی مال کرد و بناحق تلف
بکند کسی بر رعیت کناه

نشاید چنین آتش افروختن
 جو بشیند نه حرف بسخنیده
 سهای سهایون و خن فای
 جو کتد مرغ خجسته پیام
 نشاید والی خوارزم را
 بگفتش صلاح تو باشد در
 باو مهر و رزی می یابی کنی
 طریق خصومت بسی ناخوش است
 بسی فتنه در سپردن دشمنی
 بداندیش تو خواه که خواه
 کرش فتنه با تو چون در
 سر خیمه اگر بشکند مرست تو
 سخنانی و انا دل بشوند
 بنادان بود پند بر بناموا
 کسی که ز کاشمش گرفته و ماغ

بجرم جوی خسری منی خون
 پسندید یاری پسندیده
 با تنگ خوارزم کجا و بال
 بران بوم و بر سایه استام
 که تپکین پیوسته ازدم
 که کردن نه تبحی رضا جان
 برین هر دو نیز استواری
 چه ناخوش خصومت همدا
 بناید کشدن در دشمنی
 باو آشتی صدره از جنگ
 کلاه توشید هم از فتنه
 شود نیز آزرده گشت تو
 نیفتاد آن چرخ در سپند
 نشاید نصیحت نوشتن بر آب
 چسان بشود بوی کلمهای

بود کز او از خوش نصیب
رخ جلوه گر شمع نو بود
شراب غرور شبنم بود
تصور نکرده به از خود کسی
نخزده غزالی که پیشتر
کسی کو نکرده ز دریا گذر
ز صاحب قران بود غافل
ز رفتن فریستاده ابا زدا
فریستاده شاه مجو کشت
پاسا قی آن آب آتش فروز
بن ده که از فکر پیوده ام

جه خط مرده را از علاج طسب
ولی چشم ز طارکی کو بود
که بودی یکی پیش او نشین
ز نام آوران بوده غافل
کنده جلوه در صید کاسن
ندارد ز طوفان دریا به
نزدی آن بداندیش منی
که در پس ز نخت بنی باز داشت
بسی رخنه در پند ناموش
که حکرت کز زنت وادینه
کنده طغنه خاطر پیوده ام

متوجه شدن سلطان صاحب قران به غم زدم و آلی خوارم
در عین تسلط و کامرانی و کز نختن
از عالم فانی به بجهان جاوده پی

پسدار این نکر کینه جوی

با و رو کا این چنین کردی

که چون شاه انجم بقصر حمل
بر آورد و شاخ نیکو ده علم
رخ خوشترین بر در کشید
شمار زیر ماران و پرستمگان
ز ژاله بی فرق و خود جدا
روان شد سپاه پر آشوب
ز آشوب باران و جوشن جاد
خدیو نو آیین در آن نوا
در بار که سوی خوارزم کرد
غریب و روار و برآمد بجا
بانیک زمان جمع شد لشکری
ز جسدن آن کیان
ز پرواز باران طوفان کار
خامیابان شرزه ایشان
ز میچ پسم بخت برنا و سپر

در آمد پس سار حلی و حلل
ریاچین بر آراست چیل و شلم
بر عوی کمانهای رشید
سیخ بد تیر و کمان آسمان
برامان کشتن سنگ بر سوه
دران اشترک اشتران چیل
همه جوشن و خود کردید آید
بر آراست لشکر بی کارزار
بر خاشخوار زمین غم زد
تنزل درآمد بی راه و
که بودی از آن هر یک بکنند
بجیند کیستی کران گران
زمین و زمان سپهر بر سر
لکه کاه و کاه زمین می گشت
بر و پشت ماسی نه نعلین

در آن همکین آتش سنجید
 پسید از خاسان آن سخن
 رساند از ملک نامد کتری
 سخن آنکه ما در جایم و تو سر
 اگر باید آید با بوی شاه
 و کرد خستیست جای که
 یاد و روینهایش نماند
 گرفت آن سپه دار پر شجاعت
 نوپست و باز آن فرستاده
 ملک را با همه سپه افران کرد
 چو پروخت و پیاخته کردی
 ز قند زرقم کرد تا آب پسند
 وز آن پس خرد نامه زرقم
 جو آن شد با و از بنا را که
 رسیدند خوار زمین فوج
 فوج

کران بود شیر غنیمت در کین
 فرستاده همچو کل از جن
 در آن ایستادهای فرمای
 سپاهیم ما کمران تو سپهر
 قدم کرده از سپهر پریم راه
 بسایم از دیده پای و کرد
 در آن نعره که بود بسیار
 از آن مرغ و زبان نامد فک
 ز جان بنده کرد انداز او را
 ز شایان و نریشن ممتاز کرد
 یارایش ملک آورد رای
 بجا گو که باشد طرفه پسند
 جینت سوی مرز خواندند
 زرقم زد آتش در آن پسند
 زرقم زد آتش در آن پسند
 زرقم زد آتش در آن پسند

یکی کوه آهن در بر سیاه
 ز اندیش خالی و ناخ آمدند
 ز بانک و پهل فتنه از بجای
 ز جوشن بهواران در آن بخت
 بر آمد ز جاجی کما نه صدا
 چون نخست از کما نهادند
 سر نیزه در سینه کاوش
 ز نوک پستان ملت حکایت
 زمین و تر زلزله پسم سوز
 چو کوشش ز هر دو طرف گشت
 ز شیران گریزان شدند آهوان
 همه شیر مردان مرد و شکار
 ندیدند صیدی که بر نخفت
 جوانان ناسر فتنه چو هستند
 خبر شد پستانده بای کاست

شد آن و جلد بکینه ز سدا
 جو پرواز سوی جبار آمدند
 بچوب ویران در آوردند
 کدزگاه شد تنگ بر فضا
 ز هر گوشه وادند ابله اند
 جو غنم زار بروی خوابان
 ز چشم زره خون تراودن
 فروزان جواز خار کلمات
 ز کرد سپه آسمان ز تور
 شد ندایل خوار زم بخت
 ز تن تاب فتنه ز بار و توان
 چون بسمل آلوده قضای
 وزان صید که صید پروت
 سوی کات برق بر افتادند
 که آمد قیامت تاج کاست

نواختن نشان آن مرز و بوم	بر وینک کردند کسب و بوم
پرسش در وازهای حصار	کش و نذر بر خود و رکاز
رسیدن آن شناخته سیل تن	بر اطراف آن قلعه شد موج
ویران جنگی جو بهمان	بقعه کشای کش و ندوت
بخندق نهادند و در نفس	با نباشندش بخاشاک
شدند آن عظامان این	سوی آن بلند ایشان نیز
سرباره فرسودان و پستان	بلند و اکنونه شد پستان
نکردند اندیشه از پیر و	گرفتند آن قلعه را بی در
نهادند شمشیر در املار	درون آید از باره و مسج
اجل چون در آید و یوار	بید و از دستن بدستگاه
فرو آید از آسمان چون	چه حاصل کرد اینوار کرد
جوان بر سپر از آتش سران	بقص و بتاراج شد فرساده
بکوه ملک نیز نشاند می	که در وقت سکام کند می
ادب کردش آمل و بایق	بفرسودا کردش باقی
بعزت محاسن رویش سپرد	دران بختن آب رویش سپرد

محاسن که پرامن رویست
 عروسان پرده خشن پیکری
 جیش چون قحطان ساخت
 رخی کان شود زرو روز
 لکن بدلی را که جت ازین
 هر از مهر و پهل زن پر
 بران بی جگر با در و سی ام
 جو کام دل از کاران درم
 و کر باره با و خج افش
 عزیزویدن کو پس معینه
 زیر و تی شیر تارک شکا
 پس گشتن و سبتن مقیاس
 سپید از خوارزم تا ناسان
 شد از پیم آفتنه هونان
 چو اراکونان شد تخت و

تفاوت میان زن و نوبیست
 پیوسته بدش چون زمان
 ولی قبحش کنس بهر ندیوی
 بهر خنی می بایدش سرخ
 بود کشتنی قوج میدان کنز
 بود شیر ماده باز کا و بز
 که تن پروری باشدش زن
 عیان سوی صحای خوارزم
 رسانید تا آسمان کرد و چش
 پای مکن در آ و لغز
 شکار اندر آمد ز تارک بنا
 کمون گشت خوارزمیان را
 نه پست و نه عرصه شهر
 جهان فتنه جونا مداری
 بجایش برادر برآمد تخت

برادر بجای برادر نیست
چو مرک آنکه نپسری از
بود این محترک خاک نیست
نشاید بران خشت ناز
پاسا قی آن آب کرده عقیق
بن ده که هر دم غم دهد

عروس نشو مازده را بخت
نهاد آسمان بر سپرد بگری
جوخشی که آید ز پوستی پست
که هر دم بر پستی بود و دلدار
که هست آب روی شستی جوی
توانا می چسبم و جانم دهد

بزم آراستن میند نین سلطنت و جانی بی حیات کلام
یا قنن خانزاده جهانگیر از نمره و شجره نخلستان جانی

عروس ابرو و لب سیری
که بر اهل غوار زم شد کار
پسیدند ز نهار خوانان
بعذر خطا مال لب آستان
گر در امن عفو شاه چنان
چنان شکری جان سپاری کنم
ازین بس بدو این آستان

ناید بدین گونه جلوه گری
بهنگامه صلح بدند خست
بیا بوس که نشان شاه
کسانان کبدشته در خواسته
شو و پست پوش کنایان
بران رای نیک ستواری کنم
که پستش لقب قدر آستان

مبین جرم خردان جدا گشته
 چو آن پورنش آمد بدل جاسه
 یلان بخت از مصافی آورند
 چو سگانه اشتی گرم شد
 و هل زن فراموش کرد از
 نزع و خصومت از منان
 پس رده صلح جویندگان
 پدر تنغی مادرش خان داد
 یکی شاخ کل قد جان پرور
 و چشمش در آهوی مردم کار
 زمین ساد و کیسوی تنبر
 ز کل هر طرف بنیالنجسته
 لبش شسته بر چوب گشتن زده
 بر فتن تدروی یا لاجورد
 جفا پیش و شرم آیین او

تو خود کار فرما بر کی خوش
 پذیرفت از آن قوم پوشش
 تنیغها در غلاف آورند
 دل سخت کین و ران نرم شد
 بگردن دانشمند وید عل
 خزیدند در گوشه گمان
 بتی بود مهر و شش بندگان
 ز مادر جوان طرفه دختر زاد
 رخی ماه سپیما کلی بر سرش
 و وابر و دو فرشته رو بکار
 و آویخته ز آفتابی و شب
 و شب ز آفتابی در اینجا
 و مانش بران رشته پیکر
 که دیده چنین طرفه سرو و قدر
 همه شرم بود و حیا دین او

سراز شرم در پیش رو و شوق
 سخن غنجش تا بنا کو شگفت
 سمن بر پری جره حور است
 چنین خواست آن تا جویشد
 فرستاد و لاله دهوشند
 پذیرفت کالاجون رخ تمام
 بود است خوار می حجاب
 شدش خاطر آسوده بیکارگی
 شد آن ز کانی ناکاپسته
 گزان در مزین شود و ج
 شد بر صفا عاقبت فطره
 ز هر دو طرف صلح انجمنند
 نهادنش شیر مردان
 پیر مانا و ند کرد آن کعبه
 بدین گونه شد قصه پرداخت

ز نخلان کربانش کو یکم
 بیا ه شب عید کردید جنت
 ز جو بهشتی که خرم بهشت
 که صلحش بخوبی شود و استوار
 بی خواستش و دانایند
 مکاسن فروشنده باشد حرام
 که دریا در آور و کوه سیر بجوی
 که دید آنجناب منت نه وارگی
 بنام جهانگیر آراسته
 وزان زهره روشن شود و ج
 نشست از میان تیره که سیر
 پوشید و سکر در هم میخند
 گرفتند آینه خوبان
 سه مطربان بر گرفتند و
 که آن پردگی را کند خسته

که هنگام خوابش غمناک زنی
 کینت فلک میر و فرخنده را
 جویشیت بر پند سر و ی
 فستاده و شسته کاران
 بسوی غروب از غروب
 و بر ضد کاروان پرینا
 و صبحهای غمناک بر و ن
 کتمانهای زلف و رومی
 قطره شتر پیشتر نه شایه
 پستی و غمی پستی کم رو
 خطای پستی زان بالا بید
 ز سر چرخش نام بر و ن
 جو خوار از میان زان
 و بر رویه پیش از آمدن
 بر و ن زان نوین بستان

کند وادی غمناک و پوی
 بر به سمرقند ز غمناک
 بقانون و این اسکندری
 بر آوردن آن طرازنده
 فستاده و پرون ز غمناک
 خزر کش و تاجر و غمناک
 پرند خطای سزاران
 پستی شتر از حد چون و
 سقراط جل و بر شمس فار
 که در پویه بر و ن
 بزم کاس پستان و کمند
 فستاده و زان کاروان
 به تعظیمش و نیز فستاده
 مران قوم را و انوار آمدن
 شدند از پسر مهر خدایت

بس از غلغله خواستی و جدت کبری
بار ایش ماه خوین نقاب
پیار پستان آن من بوی ا
یکی طرفه صندت که بحر کار
بر آست بربند خست ی
در آن طرفه پیکر نشین آن
مخفی کی غنچه ها شکفت
شد آن همه در جی او گوش
بجلوه در اطراف آن و خرا
نعمه پرو با لاو کی کند
سعد کلخارا آن غنچه در آن
ولاوین آوینده گوشش
مرصع بگو هر سپر آغوشش
مه نوا سیر خرم مویش
همه سیم ساقان با عین

بصد جمد کردند فرمان ی
نمودند فرمان پذیرا
سستی قامت عزیزین موی
شمار عقد که هر محضه نگار
مرصع جو سرج فلک کوی
چو خورشید در همه دلو ی
که در پرده رخا کلی نفیست
دیباچه و ماه روبریش
جو کرد همه جاره خست آن
همه پریان پوشش تصانیف
بلورین سربینا سیمین قن
بصد چسبید و بر دوشش
حاجل علی بند بر دوشها
تو صحن کنان پیش ابروین
همه نازک اندام و کل سپین

همه بجز نورشید ز رفت پوش
 زده حلقه کوش و پوشان
 بر فتن همه داده لرا صدیه
 جو کبک دری موزه کلنگشان
 بلای دل و آفت جان
 کروبی منقل چسپه ماهوی
 زوینان نین چنک اختران
 از ان هر یکی بر سپاسی ایسر
 جوانخت پران سیارن
 وزان بسک و سی تارین
 ز خواهر سپریان کروچی
 علایمان زکلی دوان در کجا
 کتلهای نازی بنهیا ی نذر
 بر آریسته استران کسب
 روان خشتندان سواران

همه آفت عقل و آشوب هوس
 ز سایه خم زلف بر رویشان
 بکفن همه برده از جان
 خورده ولی پای سپنشان
 بر فتن ز پیا تدر و ان
 وزیشان کل و لاله راز کبک
 سپه اسران ملک سپروان
 همه تاج بخش و همه تخت گیر
 همه کار و دیده همه کاران
 ارسطو بضاعت فلاتون
 بهر یک از ایشان شکوچی
 جو سایه که گیرد پای قباب
 مرصع پیا قوت و عقل
 وزان روی صحرایه دیده
 کبی با بایو پس سلطان

که اینک رسیدیم مرده سنان
رسانیم بانوی خوش راه
بصد عز و نازش درگاه
ز پسمین عذاران حور است
بس آنگاه خریل بود بخیری
باین آن بزم رای آوردند
بسی توره دانی جنگیزش
دران کار خیمت گرانند
یارایش شهر بر ناپستند
یکی بارگاه چو مینا سپهر
مکنند فوشتی جان و لفظ
نهادند تختی دران بگاه
پس بیدیلان مرصع
حکیمان دانا دل خوش کلام
صف حاجیان مرصع کاه

درگاه خاقان حمید شدن
طراز کرد مای ارزنده را
پس اندوزان بران خواه
سمر قدر شد رشک بهشت
بفرمود تا شهری لشکری
سمر راه و سرش جای آوردند
بجنگیز خویش ز جنگیزش
بخندم گری بر سنای آمدند
سمر گوی و بر زن برآستند
کشیدند بر طارم محراب
که بروی جو گلزاران جهان
بران کیمه ز شاه کیستی ناه
نشسته بر صندلیا یک روز
گرفتند در صدر مجلس تمام
بخیمت پستاندند در پناه

جو آیین آن بزم که خستند
 جهان در جهان شیره در شیره
 بد انسان چو زخمی بر آید
 جو زو پست مطرب با هم
 بکف جام می ساقی عشوه ساز
 چو خلد برین دلکش محفل
 زهر جانی کلر خنی نیم است
 با همک ترک بتان چکل
 جو زلف بتان بری چرخه
 نوای فی و ناله اراغتون
 کما بجز جو بروی خوبان
 رخ شاد ارزاده کل کل
 بخون یخین سپایان چکل
 صراحی جو دیده دل خاران
 بروی جو خور واد ساقی شاد

کجای مهر و زهره پر خستند
 وزان دیده مهر و مهره
 می و مطرب خوش نوا خواستند
 برقص اندر آمدی لاله رنگ
 سوی ماه نو دست مردم دراز
 بکشوه زهر سو بلا ی و یله
 چو شاخ کلی جام کلکون بدست
 ربوده دل از نغمه محبت
 زده راه عشق را بکشد
 ربوده زو صبر و از چنان
 ز روی باب آمده و لفره
 معیشت از شوق بلبش شده
 زیر مژه ریخته خون دل
 بر آورو که در بنظرشان
 درون سوخت ز آتش آفتاب

دماغ شازمی جوشد تا بک
کف جود بکش و شمش
یکی را بناج زرافاخت سر
باین جامه با آن دگر جام
جوشد مست از باوه چشمه
عروسان در و سر پرده
ز سرخی یکی چهره افروخته
ز سر مه یکی چشم کرده پاه
بارایش ماه خانی سپهر
رخسار که در حسن به داده
غذاری گزبان لاله در خون
چینی که پسین زنده عاج
با خربصد زیور بشک و ساز
فرازکت زرنکار نشاند
جوانخت شنه زده گاه کار

بجشم مدش کوه زرنش کشت
شد از لعل و در کوه و دریای
بان دیگری داد زرنش
بر کس نه او ارشش انعام داد
سبوی حرم رفت از بارگاه
خود آرای کشته بصد گون
بسی از آن شعله جان خسته
سیر و از آن کشته تصدیکناه
گرا نیده مشاط و همچو
ندارد مشاط هیچ احتیاج
برخی پارس پیش چون بود
چه محتاج کرد و سپید عاج
بدان که بایست داد و بش
جوانخت آیدش در کنارش
گرفتش بصد زو و در کف

سوی نغوش دست بزود آید	زمین پر سیم کشد و بند
جدگرداران مغرب و ارم	که آن پوست بودش حجابی
جان ناوکی و بران چینه	که صیدی جان بند کردید
ز شبنم شد آن غنچه تازه	و یا هفت اهل پر شد زور
بختند بروی و پاشی	در آغوش هم چون دو جام
چه خوش ساعی کز سر کام	نشسته به هم و آرام
چه خوشتر از آن در سراسر	که گیری در آغوش بهی
خوش آن روز و فرخنده آن	که یابند کام دل ز نسیم
بیا ساقی آن آب بخش را	تغذیه فزای و آن بخش
بمن که آرام جانم شود	غذا بخش روح و روانم

در چنین اوقات با وج سعادت آب هیچ شایسته
و منور پاختن جهان از ماه تاملی یعنی رخ نمودن پاست
عالیان معین الدین شاه رخ سلطان و مؤرت سلطان
کردن کشتن حاکم توران از جهت غنیمت بطرف
مملکت ابون

کنند و این خوش آید	پیر و نطفه ازین کوچه
--------------------	----------------------

که شد راز سپهر جهان سال
 در برج سعادت نمود اختر
 جوان پرده بنمود آن ماه
 برآمد خروشل که گمان بون
 درخشید از آسمان شرف
 ز چین کرم نافه شریف
 ز روی شرف شاه خرم
 بود از خلف خانه که رشت
 شود زنده نام کموبست
 پس از مرک فرزند فرزند
 ترا یاد کاری جو فرزند
 همه جا کرانت فرزند
 کنیم از کرسی در ترک ز
 کشیم از تپای جبهت
 با که پیکند برابر شود

فروزان بهلالی نواج جمال
 عیان شد ز درج شرف کو بهی
 نهاد و پیمان نام و شایخ
 که باد امبارک بر آیین
 یکی کو هر سپهر مدد اعطاف
 که بوش با طراف عالم
 بفرزیش از روستا بد
 چراغیت میرد پس از مرگ
 توان یافتن رکن و بوی
 نشین بجای تو در خانه
 اگر بدرون اخذ منیت
 همه بند کانت پیکند و بند
 کل خود پرویز را طبل باز
 کنیم کمین بر سر شلت طلت
 بگرد سرش جبر جابر شود

وگرددست فرزند تو ناخلف
 جو یکدست از آن تهنیکه
 باهنگ ایران عانتناش
 بفرمود تا خیل نام آور
 یکی بار کاهی جوانی کاره
 فروزنده برمی از بوستان
 بلند اختران سپهر اقام
 بدل است ثای پشتهای
 کرای ناداران توران
 مکنبان سلطان بوشکری
 بمشورتوان لشکر استن
 پاسداری سمعنی کیم
 کراپشته نایر برون شتریه
 نیز و کرد از آشیان جربان
 نشانیش پسن بن پروریه

همان بر کرد و دوزخ توفی
 خدیو جهانگیر کیستی بناده
 نه فحش از نو جهانناش
 بمجمل شتابناز هر کران
 بر آورد تا اوج خشنده
 بر آراست سینه دویست
 در آن بخت ناز که هرگز ام
 ز دریا برون بخت درخت
 شهنشاه بوفت نهادمین
 نشود قوت لشکر از کشور
 از لشکر توان خضم را کاستن
 بکشیم و کشور پستان کیم
 چه سان کرد و از بیلوکی
 ز مرغایان چون شود طعمه
 نماند بقی پروردان سپهر

چو سلطان سزها زبانه زد
مرا آنچه هست از جهان داند
قناعت ندارم بتوان
چنانچه پسندست یکبار
برانم که خواهم جرسید
شود کارشمان نشان
زوارا توان ساخت یکبار
ز کجی شود چرخ و کار
برون کن را بکشت قیصر کنین
ز دریا توان رفت در خفا
زخم قطره کایه از مار و دهن
زبال عقابان پر تیر
نتیگاه کاوست در خور و
با بران در آیم اول سپاه
ز دریای لشکر بر درضا

فغان از سرش سحر تاج کی
شوم در شب شش نقشب
بود ملک روی ز رخسار
زنی را و شوهر یار
ز ازیر و پستان ستانم
جای خیزد ز درویش خا و نهام
ز از پاره و دوزی و مسکین
ز از کینه کاتب و ام وار
ز از دست پوه زان شترین
نه پنی جز آلودگی از خلا
زراعت با میاد و کی توان
پر باین نیست در خور
نشد شیر از زان خر کوش
اگر شاه ایران شود سده
بر پیش ز جا که بود کوه قفا

چو ایران و توران شود مملکت
 ز نیم کندی رای بود و پستان
 و آریم کشتی بدریای پسند
 چو بد پهل بندیم کو پسند
 بجایزین پست بازی کنیم
 غنیمت بجایزنی تاج
 اگر پسندت او عقابیم
 ز پولاد صفیای لشکریم
 به بندیم بر چین حکایت راه
 و زان بس ماسک اقدیم
 جفا نکند ز کاه لشکریم
 چو در روم کردن فزاییم
 برانم نافه ز بر سر
 و کر شاه مهر و رواج
 و رشخت آرد و یویشی

تواند که کاری کند کلک
 بعزم تماشا ی هندوستان
 بکیرم کشور زواری هند
 بر آریم از دشت قبیق کرد
 و زان رزم که حسد بازی کنیم
 ز ما باید آموخت تاراج
 و کره شود دشت پیم
 و زان راه صد پیکریم
 که این شود ملک ماران سپاه
 بخوابیم لشکر هر روزیم
 نشینم در ایوان قیصریم
 ملک عرب ترک زبانییم
 بکیرم باج از دشت و جلج
 شود این از پیم تاراج
 پاموز و این لشکر کشی

دیران بی کار نامو پیش بیدار و بیدار خواب شب شب و روز با هم درختند بر آمدن کوس و اغوشید زبانک دهل کوش کوفته بلر ز کیستی زرم پتور ز نوک پنهانهای قلم گرفت انداز روز آفتاب ز توران زمین خنده پروان مده ساقی آن تشین آب که آسودگی دهنم دهد	خواب کرد بد بخت نشسته این خوردن لب حسک در ره خواب و خود غریبی کران شد سر میوه ز کرد پی مهر کم کرده فتا و افراز فرق فغفور مشک درین لاجوردی ز کرد پی چشم انجم غنیمت سپرده بر طرف چگون زود کراخایه بیچاره ناب را ز سودای عالم فرغ غم
--	---

سوجه شهنشاهان نصرت شهابی بنف

دفعه آن بدیت خدام صاحب قوت

مل این سپاه قیامت نبیب که آن کشور را بی اندیشه پاک	بدین گونه او را در پر چو در کار ایران شد اندیشه
---	--

چنین داد فرمان بحسب مغل
 ز دریا گذر کرد لب ز کوه
 سه اهل ایران تنی ند زنجو
 پنج تنین سکنوئی زیوان
 بتخته یکی پینه اکو سفند
 شد از سینه گوشت ابرین
 خراسان ز روی زمین ^{است} پینه
 بیا و او شایک حجابی
 ولان بس نایق جو کشتود
 هو بکس کرم قدر خاقان
 بنظاره مرشد تا یباد
 جو خورشید تابنده عین صفا
 روده خورش طعنا بر جمن
 نیز و خردش در سرشت
 دران خرقه کان شیخ ^{بود} عفا

کعبه حی سیحون بر بند پیل
 در آمار لبر حایران شکوه
 که بگذشت در بای تاشن آب
 کلید خراسان مل مد بدست
 فریستادش آن اقطار
 که مرغ طفر سویی بابل زد
 بروز آسمانم دیرینه است
 سکار زده اشکار و زنه
 بصحای کوپان در آورد
 که روشن کند چشم مردم نما
 پنهان فرین خوان آن خاک
 مجسم شده پست مصطفی
 وزان قاسمیان ساخته ^{ابن}
 کرامی تراز حلا می بهشت
 ز روی شرف کعبه در جا بود

جوگاه وضو خاطرش حبست
در آب وضو آب خضرش نهان
پیش قوت جان مرغ قدسی
دل و نشن بر ز نور حضور
و مان دید مسوک ازشت
عصایش نهالی ز باغ بهشت
هوس تیر تشنه هوسپسنگ
بگفتا محفد بدوشش آورند
خرامان شان ابر کوهنهاد
چو از پاستی کرد زریگان
در آمد بخلوننگه آن بزرگ
بزاند در آمد جهان روی
ز غنچه کرده باز کردان جن
که ای پاینده کرد کار جهان
بکن رحم بر مردم زیر دست

دواندا فتا به سوشش آفتاب
وزان آب می شست از جنین
ز تیغ او دانه کرده هوس
وزان عاریت کرده هوس
مکین سلیمان در گشت او
که رضوانش از آب کوزه شربت
که تا زود تر پستانک را
خم روی را در خروشانند
بکسترون سایه بنیاباد
بدریوزه شده سوی آفتاب
تواضع کمان تا جدایست
طلبکار رحمت زینک خیری
وزان عزیزین بوی شاد سخن
مست کرده پیروان به پیش
که دستی زیر دست توینز

بجو پرس فریاد مظلوم را	جدا ساز از کعبه سین موم را
بدیوان مینداز فدا	که شایر زیویوان بود او
نویسنده که گیت مردم با	بود درک فارغ ز ترس خدا
بردم کن امروز زانجا	که فدا تو انیش گفتن جوا
به دست وزیر خجی تیار	که هم از تو ترسد هم از کردگار
نظر حاجب ظلم گیت کن	کشا چه حسین بدیشان کن
بسی بود دولت سرائین	که طاعتش با نداشت از پنج وین
بفضل عوانان مکن اشتباه	نپرسند از مار و کز دم کناه
مکن تزیینت بد که زاده ا	به بدست هندو و بد باده
بد از نخوت جاه بدتر شود	چو کرد و قوی مار از شود
مکن رنج در کار پس دل	نشد ز زاکر است و کل
اگر پیضه زاع طاعت شست	نی زیر طاووس باغ شست
به کام آن پیضه پرورش	زایخیر جنت و بی زارش
و بی آتش از چشمه پسپس	در آن پیضه دم در و دایم
شود عاقبت پیضه زاع نافع	بر و رنج نهوده طاووس نافع

جو کوش خدیو از آلی سپید
 برآور و نوحه ز طبل حیل
 تخت آن شتابنده استیز
 فور یخت آن ز آلا کشت
 ز ناجر ذی جو کو فوشیان
 بیاد فاف رفت چه که چه
 ز سلطان هر جا بلا می سپید
 مکرده کسی رب اندر جان
 چو پیکار فوشنج پختند
 جو در یار رفتن غرضش رفت
 ز سم پتوران پیکار نکشت
 بگرد هری حلقه بست آن
 ملک رازره برده غولان
 شتر آن کوه بولاد پیراش
 جو سلطان زمینان درود

شتر از روی خلاص آویند
 بجنگش درآمد و هوشا میل
 بر اطراف فوشنج شترالریز
 نه کل ماند آنجا سلامت نه خا
 به پشند در کین سلطان
 ز نادانی پیشوایان
 ز نادانی پیشوایان
 گرفتار نادانی مسدومان
 بسوی هری رایت افروختند
 زمین آسمان و ابرجنگ رفت
 پیکار خطه زبر و زبر کوه و دشت
 جو تا که زد و اید کرده
 نه غولان غوری که دیو
 گرفتار زندان آتشش
 برون آوردند آخرش شتر

همدارشان مغرور و جو سست
 بجای تنبید در آون
 هر بیری که در قید زنجیر مانده
 شبها نگاه کن آتش باز
 شد از موج آن پیکان محترقه
 ز بس شعل و شمع کایسوز
 طلایه روان شد ز هر دو
 دم صبح کین قلعه گیر افتاد
 بکشت شمشیر زنده داران
 بچینید کمر از او را کو پس
 یلان قلعه جنگ انداختند
 فرو برد سپهر در کریان فراغ
 نشینند بر باد پایان
 سوا گشت از ابر گردان
 در آن ستمگین با بنوب بار

ز دیوار سخت و دوز است
 که توان از اینجا پروان
 ز صیادی کور و نچرمان
 فو شد بگرد آب نیل سپهر
 پراز کوشش مایه نزار بگر
 زمین آسمان و اراجم فروز
 در اندیش جنگ و دریاد
 باین قلعه بر شد بزر طیار
 برون رفت بودای خواب
 جوشب خفگان ز حروس
 سرون ز خود و زره خستند
 فرو برد آسودگی با چراغ
 گرفتند جرجان ز آیهان
 در آن نوره بعد کجا نکون
 گمان کرد تو سپهر قبح

سوی باره جنگ آوران تاختند
ز هر گوشه چندی ز جا بگشتند
یکی کرده ز رخسار دیوار است
و فوجی یکی در سم انداخته
یکی کرده سوراخ دیوار چنگ
بهم کوه و دریا بگفت آمده
خروش ملان بر دوازی
ز بس ریخت از بارها خارها
ولاوردیلان فسیه و ز
گذشت از سر باره طوفان
تزلزل بخیل مخالف فدا
یکی ریخت از دامنش شکست
یکی دید در پیش که ز کران
ز شری مجوقوت لشکری
نزد بخنجر از سوزن شمشیر

بید پر دیوار پروا خستند
بدیوار آن قلعه بالا دور
زده در کرپان آن رخسار
وزان پایه بر دمان خست
برون کرده سراز کرپان
جهان زان خصومت تنگ آمد
ز سر هوش می بود و قوت بای
شد از خطر تا هر طرف بارها
زده در کرپان آن قلعه چنگ
وز ریخت در لشکر بشهر
کریزان خنجر خار از آن تنه باد
و گراور آمد از آن پستک
جو بر گشت بر سینه خودش
شماره چگونه کند خست
پیشروان زبال کس

کرت نیست و ندانم چنان	مکن دعوی کار شیرین
پناه ملک شهر بندرون	تنی بر جاحث ولی ز خون
بجمع سپه واد فرمانی	نشد جمع پیش وی اما کسی
جولگر پراگند شد در	وگر شکاش می توان جمع
سکوفه که ریزد ز باب	مکروه و گر جمع بر نماند
جواز خار پیکت میانی	با پستای کن کن دو دست
یقین شد که بخشندانی	سر انجام کارش نیامنی است
باد چنین گفت کانی	تو خواهی مگر عذر کرد از من
شد آن بابوی پر خور و بر	که زاده رود در پی مادرش
پستاه و آید با پوشه	نماند دیهانشند عذر خواه
بنیز رفت از عذر پوشیدن	شد آن گفت نهاد در دهنش
شدش چون ز خلوت علی بد	بدرهای پنهان است گوش
که از من ملک بگوین سخن	نذار دغانی حب کن
جهان دیده همچون من	بهر چند روزی بود کسی
گذشته زمان تو دوران ما	کنون سرخ و انجم نماند

نمائند آنکه بند بند پیش تو هست
 اگر بایست سرم تا ج کبیر
 شو غره از خندق و نهر
 ترا که بود آب خندق کشت
 و کر بارهات سوده سر سبز
 دیران تو که جفا و کشت
 برون از کینه تنهی کن
 بدر بستن از تو ندایم هست
 خطیب جو و بنبر آید از
 زرت را پای از نام
 نیایی ز کرمای این خشت
 درین کعبه کوشیان کن
 شد آینه را دل با محبت
 پس انگاه کرد آن سراز
 مگو باغ زان که باغ است

کنون شش مایدت دست
 و کر باج ده با شرفی کج
 که این یک شکست و آن
 نهنگان مار از دریا چه باک
 فرشته پند این عقابان
 هنر بران مایه رویت نشد
 از ان شتر کا و ریت برو
 اگر در به بندی ره بام
 ز القاب با خطبه او طهر
 و زان زربست آرا نام
 به از سایه دولت مابنا
 که مرغ حسد را نیاز کس
 برفت و کیسوره شاه قوت
 سویی باغ زان خاندان
 نیم سال آمدش جان شست

قضایش جو خلد برین کئی
 جو خط بان پنبه نشین
 درخان سروش همه پسند
 برآورده چون بیدارش
 هوایش همیشه ز کرم سپرد
 دران طرزه قصری برآرسته
 نه قصری بی آفتاب زمان
 و آمدوران سرور کاسیا
 و کردوزار نصیبت اقبال
 در قلوبش باز بارده رخ
 فرو و آمد از تخت مآلار
 و آمد بان بارگاه پستک
 شاه از محبت نیز بنوازش
 مطلق کائنات در ایوان نشاند
 طریق بزرگی بران داشتش

هو این جو روح قدس عانی
 ز کشتگان شپیم
 جو سپهران غنای بالابند
 کبوتر بحسب آموه دیوا
 نه در وی غم کل اندوخته
 نه از حرمت شمش کاپسته
 یکی برج زیر آموه آسمان
 منور شد آن برج ز آفتاب
 ز نوپسنگ خالی شد آن سنگ
 با فسون برون آمد از درخ
 هتی سپهر ز نخت و مانع بود
 تواضع کائناتش آن برگ
 بهمان نوازی افروختش
 ز بر دست با نشینان
 که در پایه میهمان داشتش

لب از زلفش بست در کوی
که کار چون غدر خویش
چو شمعند هشد طعنه بروی
من طعنه نشدند چو
جو دشمن شود زیر بایست
جوافه در روقفایش
بر پای ز رفعت و زین
شب تیره و پیش چراغ
وز اینجای سوی طوش کرد
علی موبد هم از نشان خویش
پس بجای هر خراسان
جو هاروت فرشته درگاه
با هک آن مرز شد بزرگ
جوان فرخ آیین همایون
پس از نرسان نام آوری

بزدلش دران انجمن آید
کنش خشی کنایست بود
یکجا و خنجر بیایند
بشتر کن پشته ریش را
بکرا آن کبریش است
کمیزی که کش دست و پیش
سرافراز کردش شش سر
همان باغبانی بخش پر
از اخلاصت هرگز نکشد
از و دید پادشاهش
شده ملک از فتنه تا بام
هوای سمرقندش از راه
سوی آن خسته بیا تیراند
بران ضعیفی خانه شایسته
که سرزد ز هر گوشه نام آوری

شد آوازه گنده کرگان بلند
 ولی والی ملک مازندران
 علی پیک و غوغا پرستان
 ولایت زوالی جو خاکی شود
 و کرباره آن تش پستی
 بکوه کلات اول آینه کرد
 بود کوه اگر آسمان بلند
 و زابجی عنای سوی ترشیت
 بچینند از ابجا بخیل کران
 شد اندیشه فرساید پیران
 بسوزاند هر خارین که دید
 و زمان پس می بینان را دید
 در آمد بر پستان خشن
 دل شاه باخرمی یار شد
 جواز موبش و دیارین

پریشانی افاد و در کوفند
 نهاده بر سپهر و ران
 کشیدند لشکر با و از کوس
 رئیس بر قسیر و والی شود
 ز طوفان ایرانیا ن کشتن
 جهان بر پلکان آن تنگ کرد
 چگونگی گنداره نور شید بند
 کلید در خیرش نیز یافت
 به تسخیر دیوان مازندران
 سفیدان صفت کرد و تخیل
 که روزی تواند پیاختی
 وطنهای شاهنشاهی کردش
 ز رسم شادان بر خستش
 که آن کنج بی رحمت شد
 تافتی تو را ن هویس کرد

تند روش خرامیدن آغاز کرد
پاسا قی آن می که باشد حلال
بمن ده که بدوشش بچشم

سمرقند جو لاکمکش ساز کرد
وزونیت در هیچ بند نبال
بلدی و دهنم جو بچشم

عزیمت کردن سلطان صاحب ایران کامکار دوم بار بجا
زمین فتح شدن مازندران و کیلان و عزیمت فارس و اذربایجان

نویسنده این حقیقت را
که سیر خلی کیتی پستانان
پذیرفت از چون خراسان
بدانا دلا فکرا آن کار کرد
بفرمود تا سازش گیر کنند
اگر بایت شوکت خرویی
سکندر که سلطان آفاق
کسی کو ندارد ز تو پیغ
یو روز رزم اکه یکدم
جو خواستی بخر کنی کشوری

ز پیشینه و فقر حین یاد داد
که از حش آفاق کردید پر
طمع کرد در ملک ایران تمام
بند پیر اندیشه را مار کرد
سپه را بر زرب و زیور
دل و دست شمشیر زن کن
ز شمشیر زن در جهان
تو باید نداری از روز و ریغ
ما و کر جهانی و بی کم بود
ز کنج کن آسپه لشکری

سپهر را قوی ساز و بر سر
 در کج رز خازنش بکند
 بشیر زبان داوران گزین
 باندازه کارکن داوران
 ز دست و هنده یکی داور
 بجاروب کجینه باج فرست
 شدند آن مهربان حکام
 دلاور دیران فرمان پرست
 چستوران تیار کردند
 به شد بر باق زین و را
 و را و خند از ستوران
 شد از نعل به یکن ای
 ز ستم ستوران و ادبی ستم
 محیطی شتابان شده بیک
 دشمن داریش کوش دست

که سیلاب بر زور غلظت
 ترا روی زیر سپهر سازد
 پی موربای ملج کرد وزن
 زمره دشمن شد بهره دگر
 بنحواهند و او آید نقد بود
 سر از ایچی کلک تاج
 بر ز خوشن ل از و غده
 باین آن کار بر و دست
 هم از نقره کین فعلش است
 بر آرا پستانش ز تار بیا
 محاسن بدیرفت روی
 سر جرح کرده اند از مغز بوج
 زمین شد سوی آسمان تیرگام
 پرازد شد و او بجای تنگ
 نهکش ز دشمن همی کند پست

زمانه ندران خاقان سکوه
پیش دولت نزار
نزاری و آن فرستگان
ز بدکاری فتنه جوین
شد اندیشه آن دل شاه
سوی آن سمندر سبک خیز
شد آن مغول زن تش سحر
زهر نوک خارش بر فرو
به تیر زانند از رستم
کزین براندیش از آواره
چو تیر را سکه زو بر دم
در آورده شقی باب ارس
در آن ناحیت نیز باز بدست
گذر بر وطنهای کفت کرد
باتش برستان در آورده

بفرز می مایه فیروز کو
بفرمان بری کردش یار
پس نندماج از رضا و او کان
زمانهای آیت کان بود
که از فتنه یمن گذراده
بر آن فتنه فتنه انجمن
در آن خازن رستم شعله
بنان خازنای سرسلطان
که گردن کش ناکشده کند
نیارود و غایب در وارش
شد از نام نیکش در محترم
ز دریای لشکر اسرماند
سرکش نماند آن است
صلح خانها را کنوپ کرد
هم آتش گشت و هم آتش است

بنا کرد پس سجد بجای گشت
 ز دوش جلیبا و زمارا
 ز آواز ده صیت شاه سپاه
 سلاطین کیلان ز کشته
 همه نامداران قتلیم کنار
 شهنشاه شیردان ز خونخواره
 تقوی نامی شاه پیش رخسار
 غلامان ز کفی زبان گشت
 جو کل تازه بکفوت لنگار
 بر دوش گذارد آن ترک تار
 ز کبچہ بکبچہ آورد خست
 شد از بهر آسودگی سپاه
 ز پستان جو شد تیره و میاه
 تخت آن جایگزین گیتی بود
 سران صفایان بفرمان بری

برایش انانقیا شویست
 بر انداخت آئین کفار
 تزلزل کیلانیان برده
 شد ندش رعیت صفت ماه
 رسیدند در خدمت بند راه
 لب راست از دوشی بند
 در آن عرصه بر سنگ بام
 بجای نیم خوشترن شهر
 از آن کرده شد کرم بازار
 شدش بر دوش و کبچہ بکبچہ
 بر دوش میوه افتاد چندان
 مدی تو باغش از امکاه
 تماشا شیرازش از راه
 ز کرد و صفایان برافرد کرد
 کریزان ز اندیشه داور

بگردن گرفتند با خرسراج
 بپشت نه جوی یاکت مل
 ز یک فتنه بکسیه نور دیده
 هزاران فدای بیخوش آمدند
 بختند با هم یاکت بلند
 صفایا نینیم شیر و پلنگ
 اگر شمشیر خونی دسیم
 بود مرگ باز زبون رستن
 چرا دست ترکان نماند در
 بدست نام از ما پستاند چرخ
 مگردان این قوم سیران
 ز سر تا کف ز یک کلاه
 ز کشتن تداییم خود را در رخ
 کسی کو تواند کم سپ گرفت
 ز شمشیر نو زیر شمشیرگان

ترو کمان در سپر انجام
 صلا ز و زهر سو بکین معضل
 بر پشته کنخت از هر کنار
 جو پیل و مان در خوش آمدند
 تحمل ترک سپهر چاره چند
 ز شیرازیاییم ترسان
 از آن برکت در زبونی هم
 به از در و خدایت بگریستن
 چه دارند بر ما که جو میزند
 جراحت کنند و بسوزند
 چگونه کند پیرشان صفت
 که اینک مرا و این زرگاه
 بود کو سفند نرا از بهر تیغ
 تواند که پان قیصر گرفت
 ششخون در آمد شب غفلان

چو غافل بخت در بند بکند
 ز بام و ز در بسته آید برون
 چو غوغای عام آورد و بجز
 هر سپیده ترکان بی پای
 جو آرد غلو پیش بر پست
 بسی مور باروش هوش
 ز ترکان نام آور نامدار
 پس آنکه بدرواز تا بخت نهد
 و صبح کین قاتل چو پرخ
 رخ از آتش کینه افروخته
 خبره ارشد قهر زبان
 ز انکشت حیرت بدندان گرفت
 شتابان شد آن عسکر
 ز کرد و صفایان برافروخت
 بترکان نشاند و بقیلج

توان گفت آسان سر سبک
 بر آمد فغان اندرون و در
 سستیزند عاقل شود و در
 سر اسیمه کشته تر سر سام کرد
 شود و زیر پای بنه پلست
 ز منتقار زار و ز غنم پناه
 بکشد آن شب سه باره
 ز دروازه بانان سرانجام
 ز مشرق بر آمد طشت و
 که کرد و جهانی از آن خست
 که شد رخته در کار امان
 بدندان عت کر بیان گرفت
 که سیلاب ریزد در آشکده
 صفایان از آن لاله رزه
 ره کینه بنمود محبت بج

بقتل همه نیز فرسود لب
بغارت غوی ترک را رنج
اگر ترک امرویه غارت
شنیدند غارت جو بر او
فدای شان صفایان
سر صوفیه کربسری بر تیغ
کنیزی که خاکش کبرش
جو کوشش نه هر دو طرف شد
در آمد بحیل صفایان
بود کرک درنده که لیس
دران شهر غارت پرستان
بتر زن در آمد زهر سوبان
ز سر و نوش تا جگر کن
در خنی که سی سالش افروختند
ز مردم کمان جوشن زانوی

تقی کرد خاطر ز بار غصب
کنند از بر کعب جامه برون
بهست از بخلش بشارت و
همه سیه کردند اماج
پستانند در معرض اشقام
زند بر دم تیغ پاپ بر تیغ
نخواهد که پدید قیصر کش
لنگوهنده شد دولت بری
پستینه اش داشت اختر
شود عاجز پنجه زده شیر
هم از درسم ز رخه کردند
زرنج دل با غناش فراغ
مکنوا کردند از پنج وین
بیکدم ز چرخش بر انداختند
سر اسپه در کار مردم کشی

سراسیمگی اجل پیشتر
 بجان خون زخمی ز برفیق
 ز بس مرده قفا و سپردن
 ز کرد صفایان بآورد و دو
 در آمد بنیاد مردم کی
 زویران درویش تاشاه
 ز کج گول در یوزه تا جام
 بنم ز زلف و کیش نماند
 گرفتند در خانه انچه بود
 نظر بر در خانه هم دوستند
 سران همه بی پلاس و حیر
 ز تاج کشتن بر خستند
 بیفتد در آمد و کان زار
 بهمان قدر بود اما خدای
 خدا اگر نخواهد ز طوفان عباد

که سوی کد امین رو پیشتر
 جو باران نیان ز رخساره
 شد آن کوههای کشاد و بلند
 دران زنده کند داشت جزو
 پری شد و ران حیات اید
 شد از سیل تاراج بکرتابه
 بیس و ندرگان تاراج کرد
 نه صد پاره خرقه بدوش ماند
 ز پرور وینهای سبز کبود
 میردند ز بجز و در خستند
 شده کد خدا کشته با نوا سیر
 مناره ز سر با برافروختند
 کشته نه قاف و با هر سزار
 غصه ایران قوم ندر سبای
 بچند کی گاه بر کی ز باد

زمانی پاسبوی من بقیه
بنده که کسیر جانم شود

که هست از آن بی برکبیا
دوای دل ناتوانم شود

توجه بخودن سلطان صاحب جهان و سرافراز بی بی و امیر

کند محل آرای این حرم
که چون کرد فرمان ده روز
قیامت باهنک شیر از بر
کپتان شیر از بی خار بود
کرمانی باغی پسیده برش
مسخر شمشیر ملک ایران تمام
ز ایران و توران دوسه بند
مکروند آل مظفر خلاف
ز خاک درش جبهه ایستد
شرآن فرخ آیین فوخند
کلید جهان کنجها و دوشن
شدند آن همه پادشاهان آید

بدین گونه پسران قافله
صفا مانیا پسران و کنار
جانی با رایش و پسر
جنان کنج بی کلفت و مار بود
نه در بسته بی باغیان بر درش
ز کار جهان آخرش وادگار
شدند آن دو بانوی یک کف
نهاده شمشیرها در غلاف
مهران امان ده امان
بکر و پسرینان رستمی
بکینه داری و پست و دشان
جوشان شطرنج فرمان شیر

چنین است بهم ساری سنج
 شوند آفتاب مهوت عروسی
 شدندش جوشیزایان بد
 جزای بختش نام تازنده
 بهی گشت خاک زمین موزد
 که سر حدیجی نشد خفته
 رسیدند از دشت چندان
 کسی آن چراگاه ندانند
 خبردار شد کار و نمای
 ز مفر و سواران و نپسته کا
 بختان و جلا پس چندی
 شتابان ز بی شاه سپند
 ز شیراز شد نونش تیز کام
 خبر شد بقیایان لبیر
 رسیدند آن حویشان کیند

که کاست و هر کج و کاین
 کسی تاج پیر کا نهین بای
 فرستاده آمد از اندکان
 بنزل برید و حصار زنده
 بشیر از شهر بهر دم روزا
 کدشت از نم جرج کر و سیز
 که قحطی در آمد بآب و گیاه
 که روزی بر دوش میار غشان
 که سیلاب دریا در آمد شهر
 ز لشکر و قسم کرد و پنجه هزار
 فرستادشان بر سران شهر
 جو و نهال صبح فوزنده
 سواد و سر قندش آمد مقام
 که آمدنوی پیشه آن شرزه
 بدانند بخیر و کوراز پند

ز سنده نشین ماه ناکا پسته
بدانا و دلران ویرینه روز
نشسته در صف سران
بدین گونه فرمود و لبش یار
جه دارید در باب جنبه سخن
ز کان خرد جوهر بگنجینه
سخن ایست که آن قوم نامایا
کردن دشت خالی کرد و زرگر
اگر رخسار کر را بنهیم دست
بنهیم اگر در برین تنه باد
بما این کرد و می که چمایه اند
جو همسایه باشد بتو در خورش
دران روی سپیدی ز دهن فراخ
باندیشه شاه و اراشکوه
روان شد ز شیران و سخن کار

شد آن چو سنده شاد و راست
بر راست هکانه و لغو
بما ختران شاه و خنجر ماه
کامی هوشندان ویرینه کار
بگوید هر یک ز سر تا برین
جوهر دوران سخن بختند
نمیدانند که دایم ازین اند
نخواهند شدن بر آنجا بزرگ
ازین باغ مشکلی توان طرف
نسوزد شبی شمع ما بر مراد
همه در کین کاه سپرایه اند
سر ایشان بخیر است و خوش
که شب بر فرازش فوری چراغ
یکی بود اندیشه آن گروه
به چکار رفته و بچکار

مقدم نشینان درگاه شاه
 عمر شیخ شهزاد و هم شکوه
 شده ندان بربران کروها کرد
 بر اطراف آن پشته ها هستند
 بان حشیان و شش گنجینه
 ز شیشه ها آتش افروخته
 ز با نهای شمیر کین خواسته
 شنیده اند از آن قوم هر جانان
 ز شیر جوان تار و باه پسر
 بکلی دل شاه را شده فراغ
 و گریه اندیشه فرسای شده
 که ای سوختن دانه برین کج زرد
 بود و قمش آفت این دیار
 طرا زنده تاج جگیزی است
 بود و داشت تخت توران زمین

هم چو که آری آن میگاه
 سر سپرد و ران خجسته کرد
 بصید افکنی سوی محراب او کوه
 ز شیران پشته سرانده هستند
 بخون خاک صحرا در میخند
 با تش جهان سوزانده هستند
 زاناستحاشا شد آراسته
 نشانی نمادند از آن کین گشتان
 بکشدند و گردنشان و سگینه
 که مسدود شده بود در چسپان
 بگردنشان مجلس آرای شد
 نظر و خست از دوی های دگر
 باندیشه او بود و فتنه یار
 چو شمیرش اندیشه خورزی است
 همین او بود ملک را در کین

باندک زمان آن سحاب کزند	شود ابر این آفت ب بلند
از و پای اندیشه پادشاه گشت	نشستن بآرام دل شکست
سپه سوی قجاق بایک کشید	باقصای لاف بید رسید
فدا و آن سخنهای ای نکر	پسندید طبع خرد و بزرگ
طلب کرد لشکر جهان سروری	زمر کشور آرای و سر کشوری
رسولان با قلمها نوشتند	علم در رسالت برافروختند
رسانند فرمان بفرمان بران	پذیرند و آن همه پسروران
ز ایران و توران روان سپید	باهنک درگاه عالم پید
بدریا چو پسته شد سیلها	گر انما چوبی شد از خیلها
بفرمود سرخیل اقلیم سیر	که صور قیامت دهند از نفیر
بر بندند ز ریزه زین بر پسند	بر اند برق بخرچ بلند
بر بستند بر پنهان بلبل جلد	بگردون برآمد در کجا و رنگ
گذاشت از تر یا صفیه نصیر	رمیدند مرغان سده و تیر
باهنک قجاق کشور گشتی	بجسبند ایران و توران ز جی
سوی دشت قجاق آورد روی	بران و حشیان دشت را کردوی

در آن فصل زیستان تمام	قصه را شده از آفت ناکیریز
ز بهانه آزرده آمد لبش	طبعش جو بر نبض آورد
جو بقر اطاولقان بسی می شنید	بگردش آسمان سر زمان
بهر روز برداشت آن چنگی	جو آسوده شد شیر در کامها
خلاقی از آن قصه گشتند شام	شماره آمد جو در برج حوت
زایران باین منزهان د	و کرباره شهر آوده زرم نه
وزان بس شنید که درون غلام	همان را جو خوشید در زر گرفت
تیج دگر	

بقصه شد تا شکندش تمام
 مزاج میایون تغیر پذیر
 فتاد آتش از بهمان در پیش
 پر مرغ در خوش بان رفته
 ز جان کرده کوشش دفع کند
 سخی گشت کردیچ باید امان
 وزان خستگی در جهان بسکی
 مزاج شریف آمدش برقرار
 بسی شکر کردند و شکرانه داد
 وزان در شد آراسیه جوت
 رسیدند رایات میران
 بعزم زمین بوس شد سر فرا
 در کینج بکشد بر خاص و عام
 زمانه ز انعام زیور گرفت
 بارایش آمد سپاسش سمر

برآمد غریبیدن کو پس و نای	بخشید کبستی سراسر ز جای
وز انجا سرهمای عصمت پنا	نهادند رو بانبختگاه
بفضبط همان شاه روح کشید	که باشد پی مملکت پیاره پس از
یکی کن ز نان کینه و در غریب	سوی دشت قیاق آورد میل
در آمد بان دشت جندان پس	که کم شد دران شورش خرد
جوخان سینه نده آگاه گشت	که طوفان دریا در آمد بدشت
بریشان شد از فکر کارش دماغ	برفت از دماغش هوای فرغ
رسول فریستاد سوی مهر	که زیر دپی مسلح از حقه در
کر از صلح فارغ توانی نشست	مکن رنج در کار باز و دست
رسولان هم از بهر مردان جنگ	فریستاد کارندشان بی درنگ
اگر نکشاید داشتی کردش	مهیما بود هر چند را لشکرش
دران همکین پیشه بی کران	که اندیشه سرکش باشد دران
فریستاد نقشش خان رسید	حوری صلح را ساز کرد کلید
طریق ادب را بدان ارجمند	با این جنبه کشید کار بند
برسم رسالت زبان برکش	سخنهای خان را معان عطف

رسانید مضمون آراسته	بسی غدر پیشین دران خوابسته
کز آن نور این ذره شد آفتاب	وزان بجز این قطره در خوشاب
هلام اذان محسّر کردید بدر	وزان مهران بدرسم اوج قدر
من از شور بخشی و شربت بدان	بسی سهو کردم چو نا بخت ندان
خیالات فاسد بر دازم	خطا کرد اندیشه کو تنم
پشیمانم از کرده خود بسی	که کردم تبدیسر مرنا کسی
چگونه اطاعت گذاری کنم	که اصلاح آن خام کاری کنم
سمه خلق را خالق مهر و پناه	ز شر بد آموز دارد نگاه
ایدم جنانست از آن پاک	که بر من بگیرد ز الطاف خویش
کر این بار خط در خطایم کشد	برون از دم اژدهایم کشد
نه چشم و کمر سپرز فو نشان	پنویم بجز راه پیمانشان
جنیت سپهرش را بجناب	بدین گونه منم سود لب و رجا
مرا کینه بقتش خان نبود	باو در دم غم غیر احسان بود
در اول که آورد سویم نپناه	کز زبان زد دشمن جدا از نپناه
جواز خان و مان دیدم او را	شدم چاره چو تا کنم چاره اش

کزو بود در کار بخش زیان	بلین ارس خان به بستم در
زافیم کمران بهر کشوری	سوی حبه بردم کران لشکری
تفشد سیس مردم کاظم	پس از محنت راه دشوایم
زدم آتش کینه در خمنش	پس برانخم روز بر دشمنش
در آمد بزرگبکش قیام	نم خیل جوی پر غاص و جام
نشادم بر اورنگ سلطان	جو انداختم زایت غایش
بدید غرض خواهر اکوش کرد	حق نفعت من فراموش کرد
مرا دو پرتون دید بشک عهده	سوی ملک ایران جو رفتم بجهده
منش تیغ دادم بمن در کشید	منش تاج دادم ز من کشید
باد دو پستی کردن از ابلهیت	کسی کزو فام و موت تبهیت
که یکدم نشاید بران عهده	نشاید دران عهد بستن امید
بود عهد و پیمان او نیست	بسی عهد بکست و پیمان شکست
زندان ضرورت در آفتی	ممانندارد پسر آفتی
جو آسوده کرد و کند کار خوش	کند در مرض تو به ناپاک کیش
امانش بده پسر کن جزمان	جو خصم بداندیش جویدمان

کسی را که نیکو نباشد شربت	نیاید از غیر کردار شربت
جو مجلس ز این آید تهی	سر از آینه از کار داد آنگی
که ای بوشندان این وفا	بماقتش را نباشد صفا
زبان و دلی او بهم راست نیست	فریبست این قول خواست
خوشناده بهر زبانه آمده	ز دشمن زبانه شب آمده
نه آن عذر را بهر پند ماست	سر اسر فسون زبان بند ماست
سر دشمن گشت افکنده به	که از ره گذر خار بن کنده به
ز رشتن مکه داشت آینه را	کران کرد پای کر این را
وزان بن بختیگر ز جای	بر رفتن صد گفت زرین دوری
بان ستمکین لشکر بی شمار	نور دید آن وادی بیکبار
جو صحرائی محشر صلابت شربت	دران چرخ جزو تخم محبت
دران دشت ساکن بجز غارت	ازان روی کش پای ز غارت
دران وادی نخس و صحرائی شوم	عزابت کور و سماست بوم
ز بفرقه اش غول در فرقه بود	ز ویرانه اش گشته دیوانه بود
دم از دهاش نسیم شمال	بود زمره عیش آب زلال

رسید است به این در دست
 نه از مرغ بران و علوانی
 در این انداز که چست
 ز پهلوی خنجر در انداخت
 که یک زهر خود را به باز
 بقتاب شمشیر باشد باز
 بود مرغی خاکی و انبوی
 عخابان را زهر بر دانه بی
 عخابی که صیدش بود بر بال
 نه از انداختی و تنگی سال
 عروسان بلوینم برده اند
 نه گان جان طایفه خود را
 جو اید باز وی صید افکنی
 جو اندیشه دارید از خود

ز کردش کجا خاک بر سر کند	بسالی ازان خاک سر بر کند
دران وادی بی کران چاره	کشید آن سپاه کران پنج ماه
سپهر بی عدد بود بره بیکران	در آمد کرانی نخیل کران
فشرده ان جهان خط بای تباش	که نایاب شد مان جواب چاش
دو صد منزل زد یک شد	فراموش شد نام از تور
ز قطراتش دیکه انما برود	چه خطی که اش از ان جان
ز همان سخا پسته پر دانه بی	بر آورد در پای مهان سری
شکمه مفا و از پی خشک تو	جوانان در یوزه که در بدر
چو پستوره یک زمان در فتاب	نهان در پس پردای جفا
که سینه شکم بر ند و زنت چشم	که همسایه گوشت بودت چشم
خبر داشتند دریا نول	ز سنجی ایام و تنگی پال
ز شیران هم پسته کرد انجمن	شدندان درختان بگردن
بدلاری مردم را است لب	که نزدیک شد روز این تیره
مر رسید ازین خط صید افکن	مباشید رنج ز سودای بنان
بود طایفه شیر خنجر کور	خوردن ازین خوب شیرین

نرسید

پراز صبر ز پیاچین بخت
 و کر و زش تنگ نخر شد
 شد ندان نهر بران آیین نگار
 جو صفهای جر که بهم داد
 کمانهای صید افکنان صید
 در آمد ز وحشی جانی بخوش
 کند رخساری که در کاش
 در و دشت پر نرینه سپید
 جو مرغ اجل جریغ بکشال
 می تهو و آهوی نازنین
 که آسوی از یوز چستی جو
 پر نده دران صید گاه
 خرو خشت از وحشت آن نگار
 ز آهوی و خرگوش و خجیر و کوه
 که توان حسابش بکک و بان

هزاران باید بی صکایت
 بساط شکارش عنان گیر شد
 باندا آهوی بر آهوی سوال
 شد آن بکران دشت دیوار
 کش و نر بار و بصید افکنی
 که شت از تریاخرو شوش
 خرگور را بر پر افند
 که در بیلوی کور و خجیر بود
 در آمد به بنیاد آهوی سوال
 پراز باز و یوز پستان
 بخون جریغ چالاک گردین
 که از تیر جهنمی گرفتیش باز
 شده آرزو مند پالان
 بکشت چندان دران دشت
 ز خرگوش و خجیر نماند و نمان

زخون هر طرف رو و سیلا	سمه دشت و کان تصاب
دران شت عمری جو لران	ز آهو و خیر خود و ناسیر
پیاستی آن بادیه لعل کن	که از رنگ آن شد دل غل
بمن ده که رنج خمیازم برد	برنج جان حجب ریارم برد

بقراولی فریستادن اکیوتر و کشته شدن آن
بدست قبیله از کیست؛ پر

شتابنده این ساهان	جنین اندو راه واوی تور
که خان داشت اندیشه دگر	پنجا دور و زش نبودنی دگر
که دارد و قدرت تنه دگر	بآن دولت نیز نتوان
اگر موئی از دولت بر سر	به از تاج دارا و پیکند
هر نام از تیزی دوشش	و کرده چه اندیشه از دوشش
چو شد دیدگان صیدان	نمی آید پان بکار سیز
با کیوتر گفت ای که کوه	حرامت بر ما سکون و سیر
خبر گیر از دشمن پر فریب	عنان بر مقام از فرار و شب
بیابان نور ویدن از حد	شمار منازل با نصد کرد

سفر کرده را نان و آب نماند
 فاما از ستوران زرقار سم
 سرشته که بشدش اند قطار
 گریبان بود و شمشیر از کجک
 ز پیغاره باید تنگ آویش
 پذیرفت فرمان مهر بر دین
 کین عسکر و راهبان کرده
 زره کرد پوشش کین ز جلا
 یکی ستمکین بر سپهر زده
 یکی تنه هندیش ترک نشخ
 بکف مار و شیشه زده اش
 کند خم اندر خمش شیر بند
 و دایع حریفان برین کرده
 برآمد بهشت یکی کور خیزند
 عقاب یک سپهر پرواز کرد

غلط می کنم در بدن جان نماند
 کندند از ضعف تن و دل
 شده عینوت و مهر شمع
 که از قطار برآمد کار کش
 تیزه کمان سویی جان پیش
 با همت میدان کاکید
 کلک و آهن قیاب از زره
 در آید نسکی بدام بد
 بخاری عقابی بران پزده
 که بودیش از ترک و تار کش
 ز خون عدویست پرورش
 کلوگیر شیران شمشیر بند
 که آهنگ آن قلم کیسه
 شد آن آتش از خانه خیزند
 بصید فکری بال و پر باز کرد

بیمار

ارشد

درآمد بان وادی فتنه خیز
نظر بر کسین کا سما می کشود
جهان در جهان فتنه انگیز
فروماند چیران در آن خیز
بهم شنیدان بفرسود
بود خیم بسیار و ما اندیک
اگر رو بیایم ازین سپت خیز
و کر حمد آریم سویی سر
در اندیشه اکا رسد ز ابر
ولا و رولیر تر سپل
ماندک کروی در زندگین
کمان کمانی ز قربان کشید
هو اقیه کون شد زیر قفا
پست و نکر در آن کلاه
به بسیار خیم خیم بکلی

پستیرنده را از روی
کز آن آتش فتنه نمود و
بسی تش فتنه استیز وید
نمای تیزش روی
که امر و زلفا و کاری عجب
ازیشان هزارند و از مکی
و که چون توان برد نام تیز
تیره بدریای جوشان کرد
که بر خاست از خیل کانه کرد
بخشید از آن سگین زلف
صف آرای شد در کین کانه
عزیز و ما ده کیوان رسید
نمان شد در بر سپه اقا
چوبه سکندر در آن کلاه
بسیار بودن هو سنای

پیش ن کرد و از آن گویه	اگر قدم آید بکوه شکوه
که زرم جان با حق کا بیان	ز هکامه بگریستن عارین
ز سر خود و از تن سر اندا	خدا بی نشان سوینان تا
بجون ریختن تیر شمشیر وار	پسیدند بقیان پشمار
ز نوک پستان آتش گریختند	بان فتنه جوینان گشتند
جو کردا قبضه زرم بگوش آمدند	پستیزه کنای خوش آمدند
پیایی پسیدند مانند موج	نهنگان دریای کین فوج
نیدند از آن خسترا ن اوری	پستیزندگان قریاوری
فروماند از چاره ای کو تو	چو پناه آید بگردید پر
برآمد بگردون فغان و در	پیش ن شدش ترک تارک
که زهرت و پدید چون حنائید	چنین است و بتو این زلال
که از نزد پسیدی در قفا	چندی نو پسیدان پیوفا
که بخت ترکشت کیستی فسر و	پراز کینه بود آن در و نه
پریشانی آورده در دشمنش	منو داشت و در هوشش
ز شمشیر در ترک تارک	پسیدند جنگ اوران زان

مینک همه سینها چون زره
جهاندار را زان مگو بید کی
نشناخت بر کار پست وین
بنودی بنزدیک فرزانه
سخن کرد از آن جگر کوی
شبها نگاه کرد سوگدین
طلایه روان شد بر تیغ
در اندیشه کرد مکنان بیک
کز اختره سعد سازدین
همه شب دلیان با هوش
در آینه تیغ زینکار کن
پیشتر بر طبل جرم
کمان گجانی می کرد دوزخ
جهاندار در بارگاه جا
بر آریسته در نوازش بان

ز تیر کمانهای پنج سیزه
زبان تیزش در نوازید کی
ز مرسم بها خون بهادین
کر نامیه جنسی جوهر دانه
آرامه رفت نشانی
پوشید کتی لبای سپاه
فرودست ره بر سخن زنان
که فردا بکام کرد و فلک
که از گوکب نفس بند کرد
در اندیشه کار بازی
بصیقل زد و دند زینکار کن
که بانک پیک ایاز طبل
و گریک طراوه خود دوزخ
بد برینه سالان جنگ اینها
ز درگاه سالار تاسران

بشزا دکان تخت بخشید	که از روم و از چین ستاند
بگردنن جای شاهان پُر	باین ری بآن یک صفا پان
به بی منصبان سرواد و تن	نهالی درختی شدش در چین
کرد او شان پر ز قوس سر	که نهند در جان سپار کی
یلا ز اجوشمیش نشان کرد	بچون یخن رغبت کمز کرد
سمه شب دیران فولاد پوش	برافشانه جنگ بنهاده
سحر که خداوندان پست	به یزدان پرستی برآورده
چین سود بر سجده یگاه	مدخواست از ایزدگار

پراق برافراختن سلطان صاحب قزان باهنگ
تغش خان و نه میت یا فتن خان خانان

دم صبح کین قهرمان سپهر	سمه کینه کردید و بکایت
برآمد برین توپس سرکام	بر آورد خشنده تیغ انام
بفرمان لا رتوران کنده	بفرید رعدا ز دما و نکه
خمر روی دغره بر پستل	درافقا و جوشن در پستل
نوازنده کوس زوراه جنگ	برآمد غنچه بود در کنگ

علمها برآمد بحسب رخ بلند
 از آن کوه بمکین کران بلند
 یکی بست ترکش بجهت آفتاب
 یکی دیگر از آسمان طغیان
 سوی دشمنان دید آن بخت
 یکی دیگر از شعله تیغ تیزند
 گرفت آن دو کربک محاسن
 ز راه را رسم پیگرداشت
 زمین آیین ساز بفرمانند
 بر آراست کشورستان بخت
 بران هفت سده بکنند از یک
 وزان هفت البرز پولاد پوش
 جهان در جهان زیرین
 ز پر قطاس پتور و سوار
 ز به پوش وین تنان موج

شد از شفق مهر و مهر پرده
 سر از کوه برز و بلند آفتاب
 بر آراست بال آن نگار عجا
 فروزنده کرد آفتاب سپهر
 بکف تیغ خونریز و در چشم
 جهان نسوز کرده تن پستیخ
 که امروز ماییم و ضم درشت
 ز کردون که فرسودگان
 ز ماه علم آسمان بلند
 معان بهند سعادت بکف
 هفت کشتن شد هفت کشتن
 نهان هفت دریای آهنگش
 فرو بسته راه کد بر صبا
 زمین پر و کی آسمان پر و ده
 ننگان بگو لا کنری زیر موج

بر آراستدش مین و سار
 قوی شاد و بال عقیق
 ز شهاد کان قلبیکه سپاه
 علم در بصف زدن فراز
 ستاد از صفای صف خصم
 ز سوی و کز لشکر آراستی و
 به پشت تکاور و در آرد پای
 جهان بر شد از بانک کوشی
 بر زید کیستی ز سر تا پین
 علمای خانی بر آید باوج
 جهانی در آسن چو دریای
 همه دشت زادان و فرزند خوی
 همه ز و خندان و دیراشتی
 نه از تیغ شان غم نه از تیر هم
 بر راست خان بهار سپاه

عمر شیخ و میرانشه نامدار
 و یار و دو بازوی غنچه
 جهان کرد و چشم مردم
 به صف بود جای طرچ
 که در پی بود صبح رصیت
 که صفتش ز صفت آسمان در گذشت
 بر آورد آواز رویت نیای
 بدرید این کسب لاجورد
 بر اسمیکه کرد و جبین کهن
 محیط صلابت بر آید باوج
 ز و ستور بجنگ آیین بدر
 ر بوده ز شیران در بکوی
 سرشته ز خشم پنداشتی
 نه از قتل ترس نه از حرکت هم
 هزاران صف از پر دل کینه خوا

بزجاق و سقین و بلغارو
 مین سپه کرده خان بزرگ
 ز قفر آیتانش بسا سپاه
 بمین و بسا رشتند آراسته
 بقلب سپه خان قان کوه
 و واکر کنویم که خوشگاه
 نخستین ایران بوداده
 بداد مدد و کمک گاه نهایت
 زهره و طرف گدازان
 و ماده برآمد زهره و طرف
 یکی گفت بهتان درگرفته
 فردرخت چکان زهره طلب
 شد از زهره چکان زهره
 فتافش کمان تیر چون زده
 خدنگ فدا سیاهی عمیق

فرو کو فتنه ز جیب و راست
 زینر وی اعلیٰ تر از آن
 جهان کرده تار یک جریتم
 ز وادی نور دان نوحه
 شتاب و درکش جوریا کوه
 رسیدند در جلوه گاه سپاه
 بر بسا دست و کمان دست
 درخت افکنی که شاخ خست
 کشادند بر هم گمان سپهر
 و و دریا کی بر لب او زده
 یکی گفت حسن یکی گفت زه
 جو باران ز قوس زده
 زره باد و صد دیده خیران
 همی کرد از دروغ و خفتان کد
 ز خون دیوان شده سرخ

از آن خون که بی درجی جان
 پیر تا شک شده از کینه
 بدن آیین شد ز پیکان سی
 کمان خشم جو ابروی تان
 شده پرچم طوفان فتنه بار
 که خود با کشته کلکون
 صف و پستان آیین ر
 جو بکست بل عقاب یور
 جو خان ویر و بیانی لکرت
 نیا و تائبش کاجم
 بخند شنه زده از جاجو
 بر رفتن اگر پس شد یکنه
 از آنجا غنا تاب شد تیریل
 بر بران پسد جوی کینه
 هوا قیر کون شد ز پیر کینه

همه ریک آن دشت در جان
 و زبان کرده نظاره مردان
 بجوشن مانده حسیا کج
 ز هر گوشه غارت که جان
 جو کسوی کا فردا لانت
 جو دلهای عشاق پر خون
 ملک شد شیران دشمن کنار
 ز بالاشن باید فدا دین
 فدای شد و دست شکست از
 بسوی عسکر شیخ آوری
 کرده مانده در کاخان زندان
 جو پیش آید شکر که کند یکنه
 بسد و زبان کردان میل
 بلان حشمتان بپستند
 جهان بر میان کشت تا یکنه

پیامان نشینان بجنگ لگ
یزدند سده وزیان زایش
شد آن حکمین خان خون در
وزان خنده بکشت بیلاب
صفی در پیر صف نصرت پناه
جوصا حبل ویدکان
قیامت سوی کوفه لاد
خدا نکند دو جانب فروز
چو ترکش تپی شاد زیر خد
شدار زده از قبضه شهما
زیکار پیکار کرد و پیش پست
نهانها گرفتند و زما
جنان نیزه را در زره نوشت
نه از قتل کشید نه فلفل
عرب و از ترک کان کشید کداز

کشیدند شمشیر خرد و بزرگ
بکشد از ایشان انداره
دران سده یکمذری رخه
بصحرانوردان چاک سوار
برآراست خیل جو جی پناه
وکر ماره آراست صفی جو کوه
بویرانی کوه سر مادی
بخون خاک میدان میخشد
فرد و بخت بل عفا بان
ز سو فار ماسودا کشتها
سوی نینده بردند انگاه
نهادند و پشینا کا کاو
کرافعی در آید سوراخ خویش
جو با لاله بان بی جسم
زنوک پستان آید چرا

نی نیز مایه اند قلم	پس نگاه شمشیر مانند علم
ز برند شمشیر تارک زلف	شکاف اندر آمد ز تارک بیا
در نگاه دین خم هفت چرخ	ز بود از سر مغز به جرخ خوش
ز فرایه سهکین نفسیر	سر اسیمه شد خیر کس جرح
ز بانگ دما ده بدریدند	شمارند شیشه از نو هم نای
چو شمشیر و نیزه پایان	حکایت بدست و گریان
کلو و گریان گرفت بدست	نه کردن بجای گریان دست
در آمد به بند کمر کاه دست	کمر با کسیت و کمر گشت
ز هر دو طرف کوشش از حرکت	نکست آمد از بسا لاروت
کرت دولت از سر و دلبی	اگر شیر باغی شوی رو
رسیدند آن حشیان لیر	جو بخیر و ز میب را شیر
صیقل آن گران کن گیرنده	ز هم کو الهب ز زیر پنداره
یکی جابه فکند تا جان	کلاه آن دگر تپان بران
یکی خور و بر پشت کر ز کران	جو پس دید بر پسته خورن
فتاد و دوران پهن شد دشت	سر ناز آشفیده چون حار

بصد جیل خان پرین سپاه	برون فت از آن بهکین نگاه
دل ز تاج و از تخت برشته	در دولت و بخت امانت
جنین است آئین این پونا	که نوشت و پزیت اندر قفا
نشد سر خوش از جام عزت کی	که ناخوش بخت از رخا رسی
ترا چو داد اینچنان فح	بر او زک بکنر خانی نشسته
در آن ناحیت اخترش داکم	که بودی در دتو امان صوم
در آن پیکر انادی العجب	نمی بود در بعضی اوقات شب
پاسا قی آن می که اردوغان	بود روشنی بخش همچون
سبن ده که از غنم و از غم	درین ظلمت شب جرم

شکر آراستین صاحب توان بوزم یورش ساله

طراز نده این خجسته رقم	جنین را ند در فتح نامه تم
که چون فست قبحان شکر	بر اسود از کلفت آن دایر
بفروری آمد سوی تختگاه	به ترشالت مهر ماه
بر اندیشه ملک گیری دما	مکرده و غمش هوای غ
بجز ملک گیری خیالی نداشت	ز لک کشیدن ملالی نداشت

ز خود شکر و از زر چایید	بمی خوابش فاش نشاید
ز غیش نوید مسرت رسید	دل فروز روزی جو نورید
بزرگان درگاه ردا و بار	سوی بار که شد بدکار
نشست در بار که سروران	زمین بویسم دادند نام
بشیرن سخنهای خاطرید	ابراست سرخیل خان
ز غمت نمی باید آرد بار	که ای شیر مردان جغتای
و هر دین تبارج و دینی	کم اندیشه تن پرور می پست
دل شیر و بازوی غمشید	جویردان شمار اول شیرداد
عروپس جهان در کنارید	دل و تیغ و بازو بکارید
لبش را گردین ز آب بون	عروسی که مهرش دل و جان
که بر آتش از و مار بخت آب	ویری شد از کینه ز کانی
که بر پنج پاهای تواند کشید	بکجه کسی می تواند رسید
که در راه آن پسر توانید	کسی پسر او تو اند نهاد
شنیدم که آن ملک ویران	و کرباره ام عزم ایرانش
کنند از بی نادره استقام	بفرمودن آن لشکر تمام

بنوعی که تا پنج سال درست
جوامه رفتنید بر بند کمان
همه کوشش ان کو هر اراده
بشکر خدا و خداوند کمان
جواز بجز اندیشه در دایه
بفرموده کار زنده که فرمود
کنند بر زمین یک پای کی
زنده و چون شیر غنچه
خمش کند نافه با و پای
په نیکو ترین ساعت کمان
خرمان شد آن با بر کوه
زمین از روار و پیر و خنک
ز حیوان کشت آن جهان
نخستین سر و سر و زبان
برداشت از فتنه آن بوم

بناید سف کرده از آد
شد آواز که کوشش بند کمان
زمین بوسه داد و نذر شد
زبان ریش که دند و لبها
بمقدیر نذر پیر را که وخت
بر آید جنت رویار نذر و
کش بر در بار که باری که
کنند آتش کمان از کوه و آتش
عب و ار کرده و جدی کرد
بدولت در آورده پا در کمان
که بر خاک ایران شود قطره
ببالای سر رفت از زیر پا
ز دریا گذر کرد و لب بند کوه
گذر کرد بر مرز ما ز نذران
نظام را میند مظلوم

وزا بنی خدیو پیکند ریراق
 شد از پرتو ماه ناکاپسته
 وزا بنی بسوی رپستان
 که همای آن شسته چون
 در انشای این حالتی اندک
 که آل مظفر ز بخت نمکون
 ز انعام و احسان قربان
 ممالک که از کردگار است
 کسی که شسته بوده روزی
 چو شد دست شزدگان
 بود بچه شیر چندان زبون
 ز پسترو کوفت کوش
 نه از شاه منصورش اندیشه
 نینداشتن در حساب کسی
 ولی کرد و عفتش بهمت غلا

عنان تاب شد سوی ملک
 زری تا به تیر نیش آرد
 و زن بوم و بر کام و لای
 در بار که سوی شیراز کرد
 ز حرفی که بود ندگری جموش
 نهادند پای از حد خود و رون
 فراموش کرد و ندید استر آن
 بشزدگان شسرون خطا
 ز سودای تاجش تهنیت
 رب در کرپان شامان کند
 که ناورده جنگال و دندان
 در افاد جوشش بدرباری
 نه گفتن که شیر است و نه
 کسی چه که اندر شمار می
 که اندیشه در کار باشد صوا

مباش من از دشمن گینه بوی	اگر چه بود خرد خوش مکوی
اگر خشم غاری بود بوی	مبادا که در پارو و دنا کوی
جوشیر از نزدیک شریک	بگشا و لیس از موزون سوار
شتابند در ساز کاسه بید	تغافل نوزند مردمان

لشکر آراستین صاحب تران بقصد شاه منصور
و کشته شدن آن کردن کش با بن غنودور

صف آرای این لشکر گینه	جنین بست صفهای ناورد
که چون صبحکه شریک سپهر	ز کین و لیس از فروخت
جگم تر خان بوزنجری	فلک سای شد بنجی بخری
ز فیه نفیر زبا کذر	همه گوش کرد پان گشت کر
کر زبان ملک زبان نظیر	جو مرغان شاخ درخت کز
یکی قدم آهن بدیوج	نه سنگان جلوه کرفوج
کشیدند بر تازیان	بپشتد بر بخندان رکنما
ستوران شیه میدان در	بکیم وزده زیور یال و دوش
بزی رسم هر کتا و زمین	بدان کنه جم را جهان دیر

یکی کوه آهن از آن پسر بزر
 شد کامران خیر و فرزان
 یکی مرکز ایت فتح باب
 و در قول را ایت خبر و
 شدش همغان شاه رخ و
 چو قلب یمن و یسار
 بختش در آمد محیط و ستیز
 جو بدخواه که شد از کار
 ز کلبه امک شیر افکنان دلیر
 به پناه رخسار گفت زانی بام
 جو بازوی شمشیر و قوی
 ز نام پیش نهادت اگر بر دست
 چه اندیشه داری ز نیمه پند
 از آن سرزنش نیز نیمه زن
 بنزدید و برگشت چون نیز

انا غم پسر کوه از ایت ابر
 دو قول از پی کار کین بوز
 کران زهره از دما بود
 ز پور جهانگیر خان شد قوی
 بان دو عشر در یک غلا
 رساندند سبجی بخور سینه
 با تنک شیر از شد موج
 که آمد قیامت به پیکار
 کران شد از مینه آن سرزده
 که ای بر تو شمشیر و ترکس حرم
 جرمیکر زنی کجای روی
 سرت را ز دستت بخت
 دو سه پاره مانع که خورده
 که آمد بکوشن از آن شیر زن
 نهکی بر از دما بیست

ز شیران جنگ آوراند
کند نذر کردن می و هم
به پیشد ز رینه مهیب
بهر بر نهادند خود و یک
نهادند زده بر دوشی گمان
در اندیشه خشم صاحبان
که ناگاه از طرف باغات
جوش یافت آن همکین تیره
گرویی ز زجمله پر شکوه
از آن بهر یکی همچو تیر خنک
ندیده کسی ششمان مضطرب
ز و نه آن لیدان این
شده شاه منصور شیریه
بر آمد ز ناور و بر ناپس
کشیدند از آن تیر نابان

با و کرد پیشت سه باره نزار
بر سپان تازی مطلقیم
بچون تیر کرده یکا و نیز
نهادند کیش تیر خنک
و مشتی گمان از دماغی دانا
که جنگ آورد یار و کمران
بر آمد یکی ابر آشوب و مهر
سودند فوجی بپ ز نبرد
بهم متصل گشته چون کشته
که چون شد روان بر بگردد
بجز تیر کز پشت بگشت صا
بیکای مهیب ز ناپس
بر آن خیره در دکان
شب تاب پکان فانی
کله های بارانی از خود ز

صدای هم و نیمه باد پای	در آورد ماسی در راز جای
ز چپک مار کسان کند	به چرخد بر خود پیر بلند
سوی قول مانند پیلوان	شدند آن هنر بران کشیدگان
یلا زاشد از هر طرف خوب	جو که گهای غیرت بتن جای
یکی دجله کین شد موج ز	باله ز خشم آمده در تیز
ز کردی که برخاست از ز	جهان کرد در چشم مردم
بران کوه کم شد در آن کرد	که بچست با صبر غش سپر
ز لب تابکوش آمد آواز مرد	دو صد باره کم کرده از کرد
پسیدند و آن قول را پند	پراکنده کردند مردوان
بکف شاه منصور بر بند تیغ	کف آورد به رلب جو غنچه
گفتند آن درنده دوازده	در آن سده آهن بنا ز لاله
اگر چه بود کوه ثابت قدم	جو آید قیامت بر نوزم
جو روی آورد سوی کس ز ما	بنایه با و جای کردن رما
هم برده آن قول را پنج دین	بر زید از ان پستان کهن
وزا بخان قافه بر سینه	برید آبخان دست را از سینه

ز کر ز کرانش هم در گشت
وزان پس همچو بپس
کند جمل خون تیر خورده
اکر دیو دیوانه آرد پست
ز نیزه شد جانستان صفدری
تخران در اندیشه لاجر
بدندان انکشت حیرت گشت
بچسب سوشن بسمند
پسیر آنس کن دران خج
جو صاحب ران بد کان
ز غیرت آبرفت چون پست
ز نیزه بجا دیدن پسته دار
بجسید آن کو کلین زجا
ز طوفان نجسید زجا
دو نوبت بر ایند تیغ دو

ز قوت ماند چو شکست
دران فی سهره ماند فی پسر
شود فوض فرایه را احراز
بود خوشتر از باجر اش کز
نهنگی گرفت بکف زدی
بجعی ویلان بنظر آتش
زمانی کرپان ز غیرت گرفت
کشیده کمان و کشا ده کند
چو پروانه خود را بران شخ
ز آرمونی و سمر دونه
بی خواشینه یازیدت
ز شمشیر حبه و صد پسته
دران شور و غوغا پفر دیا
بجوید ز امواج تهر شلمان
بجوید ز اندو دآن نام جوی

چو پروانه خود را ز بند چسبناغ
 پیر بر سرش عاقل زورمند
 بر سر پیر خورشید منتهایان
 جو داشت کان شاه دریا
 و ران رزمه نینده بازی
 چو میدند که روان قلب سپاه
 کشید و کشادند تیر و کمان
 چو شد در نور دیده میدان
 برآمد چکا چاک شمشیر ما
 ز خونی که تیرک زد از فوق
 شد خود با چاک چو لاله
 کران کرد و در پی پیر و ان
 پستانی که در پست سفک
 بتر زین بخون یاکش ته غرق
 نم خون نشاند کرد سپاه

میر و چسبناغ او بسوزد بدیاغ
 فرو داشت از بهر دفع کردند
 چو ز پیر سپهر مقوس جهان
 نیفتد چو زمین چنار ز شمار
 بقلب سپهر ترکان زین نمود
 که باز زد ما تا خفت قلب گاه
 برآمد فغان از زمین و زمان
 کشید و کشادند تیر و کمان
 کشید آن چکا چاک تا دریا
 یازار را فراخت پر کلاه
 چو کلهای کشت پر کاله
 وزان کرد و در پی پیر و ان
 سر مغز را ما نچاک بود
 جو تاج خروسان چکی بفرق
 چه کردی که بر شد ز باغی

برافروخته شاد مرغ در مصفا
 کشیدند نورانیان باز
 باندرینه، فرق خیم درشت
 غضبناک هر یک جو شیرین
 در آن سحرین عرصه لیلوک
 در آید پس خیم را بار کی
 در افشاوار باو هر خردت
 پس آنکه صف خیل ایران
 برآمد غرورش یک کبیر
 قفاوان زار برش در گراو
 رسانید شمع در آن درگاه
 بی توره لوزنانش کشید
 سری کونیا بدقیصر فرو
 مین کرد چه شیرین عذرا
 منازای بی یخیل بیان

برافروخته تیغ مصری علا
 بهم جمع کشید از هر طرف
 پراکند اکنش تما کشت
 گرفتند بدخواه را و میان
 که می شد دل شیر از جاک
 کمون کرد و یکب رکی
 پدید از سر شاه منصور بخت
 گریزان شدند از یار و یمن
 یکی خور و نیزه یکی خور و پیر
 یکی از کمان گیری از کمند
 نر شاه منصور از نر و شاه
 که در پیش خان تر جهان کشید
 بخواری خاک راه قفاو
 بیندیش از آن کو پوشه کبر
 که باشد به از بهی در آن

برنج و آهینت مناز	که آهنگر است آهین گذار
مناز ارجه پستی بزور بدن	مباش این از جود و کردن
پس آنکه برپشته شاد کام	پست و نذر کردن توران
بگشاید بالاله کون جام	سر اسیر و دی برپیشم
جوزا ندیشه کینه نگر	تماشای شیر از کفر و هوس
بر روزه پسم زوباره	شد آن عرصه نذر لشکرگاه
پاسا قی آن لعلگون ده	که بکشت بازاری ده
بن ده که مد هوس و پیغم	خراباتی و جی پرستم کند

توجه نمودن را بیت فتح آیت بصوب دار الخلافه
بعد از و کریمین سلطان احمد جلایر نژاد

طرازنده و اپستان کهن	جین شد حل بند بکر سخن
که از فراق قبل استنشقی	جوارفته شدن مالک
پسیدند یگان آن کوچه	که بودند رفته آن دیار
تظلم کمان پیش شاه آمدند	پستیدگان و خواهر
کرای عالم آرای قسیم گیر	ز پناه آل مظفر نفیر

خرابی این ملک ازین بون
رعیت ز پداوشان در کوه
اگر دفع این کدشیر
شد عدل کسیر بغیاوشان
بجست آتش فتنه هر جا بود
بپرداخت از فتنه آن بوم
بسلطان عمر شیخیزاد
ز تبریز تا حد ملک روم
کرم کرد تخت هانخیش
به شهر ایران و مهر زلی
چو شد کار ایران ز جیش
ز حرف رسول خجسته پام
ز بخدا و آدمیام آوری
چو آینه ریافت نزد کلاه
همین بود مضمون آن گوئی

وزیشان جبانی برین بون
مکن کرک را پاسبان کوه
شود این فستنها این بون
رپسید از سم کرد از اوشان
زال مظفر بر آورد و
برون کرد از کنبه یون
چو ز پادشاهی بان باز
ز میرانش آراست آن بوم
بر آراست او رنگ سطل
نوستاد فرخ قزعا و بیل
بدان سکه با سیت خجسته
نیامد برون انقیاد تمام
پام آوری فی ک نام آوری
زوالی بخدا و شد ز خواه
که آن نکته وان گفت زان جوی

مرا نی حد صلح و فی رای جنگ	وزین هر دو بایم در آیدیک
بتو حال خود عرض کردم تمام	تو دانی و گریه ازین السلام
از ان سرکشی آن بگذر نشان	شدا شفت به چون طره مهو
جو رخت با پیشی بغداؤ	جهان شکا زنا سفر یا ودا
با تنگ بغداد شده نورد	بر آورد ازین کوی گردیده
چنین حکم شد که ضعیف و قوی	دو شک از پی کار در یاری
به بند نذر جنگ وادی	که از روی دریا برآرند کرد
و وبال از پی مرغ خنجریم	شود آن دو پیکر که برویم نام
جوز به بار که در براسم	پستاره باد یا رویا و فلک
چنین گفت با مردم آن دیا	که شد راست کو در جهان کجاست
کبوتر که مسخی بود نابد	ز ما کرد بغداد و یا نرا خسته
نزدید نماز را پستی چون	بگفتند آری شده و پذیر
نمایم عیسی بر غلط	کبوتر به بغ را و دی بر خط
بفرمود تا بر تقیض نخست	یکی نماند امان نمودند جت
که آن تیره کردی که چو شام بود	بر کرده سپه کرد حشام بود

بپشتد بر بال مرغی در
 جو سلطان بغداد و زمانه
 فرو ریخت از درج قیوت
 فرستاده اوستان تیر
 معاند فرست بر جلد
 زو بنال آن مرغ فرخته
 شتابان شد آن سیل و سیاه
 روان شد به بغداد و چندان
 شد از تیر کی که بخت سم
 شتابان گشت بدی خروش
 جو مرغ سحر خیز فریاد
 جمل فرسخ آن راه دور
 یکدم نغمه ترکان مغرور
 رسیدند از بی درگوش
 جهان پر شد از سوز و غم

که بغداد ویا ترا شود نامد
 بختید و در اهل سکا
 که هست این زنده بر مای
 زو بنال این میر سنج
 گذر کرد از آن پل ز چرخ
 عقابان جفا کشانند
 که زوش کی بود صحرا و کوه
 که روی زمین شد شعله
 در مه های سپیده و خاک
 خروشان قفایش رسید
 علم بر لب شط بغداد
 که کرد آن جهانگیر یک
 رسیدند آنجا و چند هزار
 زو از چشم پوشانند
 بدریدان کشید آهویس

نستان شد از نيزه در يار
 بداندش خفته دران روي
 بر پد چسب و برید از وطن
 تر خانی زانديشه دور
 بداند برید درون خستند
 ستوران دران آب سبک
 کرزان زبازان دریا کنار
 ز پر کلاه یلان بی غلط
 کله خود در باروان جان
 خروشیدن کوشن وینده
 هر آینه چو رکان آن بو
 یکی گفت کویا قیامت مید
 و گرفت کاینان بر نشد
 ویا مردم آبی اندین کرده
 بگفت آن در یک مکوید پر

هنر بران آن نستان نيزه
 چو پد ارشد ز قیامت رخا
 کرزان از ان رطه فرزند
 دلاور و لیلان آیین سرور
 که از خشکیش باز نشدند
 میردند از اسپهان آبی و
 ننگان دریا بدریا کنار
 پراز مرغ آبی همه روي
 بر آریسته روي دریای
 در آور و بخدا ویا از چاک
 غریو کران شد سر آیمه بو
 سرفیل صور قیامت مید
 همانا که بی بل و بر نشد
 که دریا بود ز نوشان شکوه
 بود این قیامت سپاه

ویران کدشت از آن شب
تدروان غازی ز غرقا
جو صاحب قران شاه دریا
شتابان شمان شیر اسوار
رسانند در کشتی نین
مناسب باشد ز باز سغید
غلمان این پستان رفیع
برآرد اگر بال مالی ملال
عرب را بود و ناله کرتی
کریزنده تا در نیاید پست
پسندیده حرف سنجیده
برآراست خانان چنداری
فویستاد فوجی ریشخندان
ز طوفان رقم کرد و پناه
شتابان شمان شد بگریز

ز شدیدی در یکشتند کند
کدشت آسان چو پرند بط
ز دریا کدر کرد و سجون شمال
ز وینال آن زخم خور کاه
که بر ما سیمند کی تو فرض
که در صید کج شک بند و امید
کنندش به نیروی باز و مطیع
بدانش در آیم و بریم یال
بر درخش کان هر صحر و
ز کوشش نخواستیم ز پناست
بسنیده آمد پسندیده
در ایوان سلطان بغداد
ز وینال خیم پسته خان
ز عمان بر انگشت دریاچه
که آتش نشان بود و سیلاب

جل از هزاران آهوی پلور
 بدشمنی سپیدند در کربلا
 بیدان پیدان هزارش
 و کرد جل و پربان پید
 یکی آتشین ادوی بولان
 هوایشن آتش فروزنده
 دران بزبانی که می بود
 هوایشن تنگن بقرار
 همه شده لب نیم روز میوز
 نکرمانه در مرد و مرکب حال
 پستورانشان نده از دو
 جو دست بغاوی کینه
 بر است قلب بیارو
 چو دیدند ترکان زمین کجا
 ز کم بودن خود بخوردند

هزارگان آن دولت پلور
 هزارانه و اندکی اصلدا
 بود مانع را پیش راندی
 چو ز دور شد کم بیایان
 که از هول آن دیوشتی هلا
 فرزند زنده تر بود و زنده
 همین چشمه کرم خورشید بود
 همین نیده و تیخان آیدار
 نموزی کزان تشنه میوز
 جهان آتشین روز پس از روز
 جوایسبان تصویر مارو
 که آمد بر عرب ترکستان
 که آمد قیامت برون کنین
 که ایشان کند و عرب شمار
 که پس یار کن اکشد زهرم

دلیران را سپان بر نرین
لبا را پسند آن فدای تو
بستی و داریم اگر ما کنیم
جویر قضای خطیر است
بهر تیر صیدی زین صید
ز تیر جگر و ز ما پیشگی
بود هر کیش صید یک تیر ما
نهادند زانویم بر زمین
کمانها ز بازو در آمد بدست
ز پیکان جان آتش آید
کسی که ز تیری شد بی خبر
ز زنبور پیکان غار گذر
نشسته ز پس تیر در مردم
گذر کرد تیر از زرها جان
چو ترکش شد از تیر پر خسته

جو شیران میدان لیر آمد
بدل دادن هم گوی کشان
بزور کمان هر کی پستیم
منز بر فلک بنشیند
فلکند تو اینم بر خاک راه
توان دوختن هر کی را کی
درین صید کاهند بخیر ما
بر آمدن از یار روین
کشیدند تا گوش و کشت
که پر ملک بر فلک خستند
خبردار کردیش تیر و کر
منسب جو زنبور خار سپر
درخت خاکی شده هر
که باد از خم زلف سیمین
شد از طرف تیغ افراخته

پس آنکجا هر جان بر آن هوا
 ز جامه و پایان بر گنجینه
 کشیدند شمشیر با پدید
 ز هر دو طرف ماجرانشد دراز
 ولی عاقبت آسمان بلند
 بان شد آهن در آید گشت
 از آن صید که هیچ غنای
 گرفتار در دست رویین
 بصد حیل بغدادی تر بخت
 گریزان بصد گونه رخ و پا
 پشانش نه گشته و پست
 چنین است و پست و رجح
 درین لاجوردی پسرانی
 شدند آن دیران فرود
 سوی مرقد فیض بخشین

نشسته و گشت شد هر دو
 زمین را ز کرد و ن بختند
 بدشمن نمودند باز و تیغ
 نمی شد که سهای آن شب تابو
 رسانید بغدادی از اگر کند
 ز بر دست هنگامه شد زیر
 بنودی تخی کش پستانی
 یکی اگر پان یکی را عیان
 برون بر دوازده حاشا
 بسوی و مشق از ره کر بلا
 شد خانه عازت عیالات
 که چون پسر بر آری بر از
 زو بنال مطرب رسد نو که
 ز هنگامه داوری پدید
 که سم عین نور پست و نور عین

ز خاک درش چهره آید	همه یافتند آنچه میخواستند
و زمان پس ایران نصرت	بپسند احرام درگاه شاه
غنیمت بران نیز داشت تا فتنه	زمین بویس درگاه درفشند
بیاسا قی آن آب سوزنده	مروق می دلفه و زنده
برنده که از قید پستی هم	را ندیده خود پرستی هم

عنایت گردون اعلام حقیقه فرجام بهیوشیار کمر علم
و نامه نوشتن نقش خان حجه تاراج گردون ولایت

فلک قدر فرمان تاج کش	بکشور پتمانی چنین اندیش
که از صلیت نوبت زمان	برو بوم بغداد چون گشت
پس آنگاه نقاش برآورد	ز نام کموشم نقاش
در اطراف ملک عراق عز	خطیب از نمایش برآورد
عراق عرب را جوابا کرد	و بار چسب کیف را یاد کرد
شایرین آن ملک را بجاو	هوای تماشای سپه شام
بفرمان عالم مطاع	بپسند پرده برآورد
نهاده در زین سپند	شدا و از کویس واریند

بجایش درآمد زمین و زمان
 نخستین جهانگیر کردن ستاد
 در آن بوم و بر هر صاری که
 چون دیکه بر بقدر شد
 چون دیکه شد طرف دریا که
 که نام که رسولی ز شهر و آن سپید
 ز قبی ق آمد که آن لشکری
 شد اشعه سرخیل آیین ستیز
 سپاسی قسم کرد و احسن
 خرامان شد آن ابرسیا
 که زبان شد ندان بخان بر کشان
 پس پوه سپر خیل کرد و سن
 که از من جان نامه ساز کن
 بگویش مرا از در پدر کن
 بیارایش از حرفی هم و سپید

در آموخت بجیش بهشت آسمان
 شد از عرصه پاروین کامیاب
 که رفتش در آن بوجو سپنج که بود
 ز نام بگویش مردم و بدنام
 شد از عینم و خر که شاه پر
 که طوفان از یک یک یوان سپید
 از آن هر یکی فتنه کشوری
 و زمان باد شد آتش فتنه
 که بندند بر راه آن پسین
 که بنشاند آن تشن پستخیز
 ز آوازشان فی ناوازشان
 بزانو در آورد و انا و سپر
 برویش در مهر و کین باز کن
 که هم یار صلیح و هم مرد
 فکن بر من یک مشک پدید

نویسند بر نامه شد خامه سایی
وزان پس سخن چنین کشید
پای در راه انصاف نه
مکن حق خدمت فراموش
تو خود نرم و نرم مرادیده
بندیش از آن روز پیش است
میا سوی گنج بین در ریش
از آن کوه لعلت بداید
وزان بحر در شکل آید
منه پای در کوی آن دلیری
شیدم که بارت سر دشمنی است
سوی کشورم آمدن است از
چو سودا بی خاست بود در باغ
من آنم که آن روز در کارزار
جهان زور بازو که دیدی بجای

شدش صدر را بنا خدای
که ای خان بن خان جلیله
که بنو طریقی را انصاف به
که بدتر نباشد از آن هیچ
بمن مهر و کین نیز ورزید
که منجر شود ما جرایم بحکمت
که مست از دینزه ام بر سرش
که کاش بود خوابکا پلنگ
که دارد و نهنگان کبر و صفت
که از آنجا سلامت ز رفقه سیدی
و ما غت پراز کبر و وسعت
کنی باز دست تصرف دراز
که آری سوی باد صحر چسبناغ
بر آوردم از روزگار دینار
جهان رح خطم فکرم از دست

بود پیش از پیشتر لشکر	زیاده شده عرصه کشور
دخستی شده هر نهالم بیان	شده مشغلی نیز از آن هر مان
از آن حوزه باز آن نورسته	شده هر یکی شایه یادگر
بهم ریزن باز بقبا ق را	پیش آن مکن دیگر فاق
بود خون آن قوم در گزند	بود دست آن جمع در دزد
سمان به که سر صوملی سح آبی	طریق مروت بجای آوری
بصلح از فو ز ندشایان	شود شهری و لشکر فی ران
و کرد و بمیدان کین آوند	بلاز اسپهان بر زمین آوند
اگر دوشی جام لعلت بزم	و کرد و شنی تیغ نیزست بزم
بهرم ترا شمع مجبب فروز	که کینه ام آتش خایه سوز
دم مهر زن باز کین دهام	حکایت برین ختم ندوام
چو آن نامه کردید پیوست	ز طغوا و توقیع شد خست
مقررت اکنه و مردان کد	ز بهر رسالت یکی نادر
خرد پیش پری ز کار کمان	چو شمشیر از آب تیش مان
سخنهای روشن تر از آفتاب	یکی آب حیوان یکی ز بهر نام

سوی وشت بجا ق شدره نور

بخدمت کربست فرزاد مر

پسیدن نامه صاحب قران بخان خانان و مخالفت
کردن خان بسبب افرو و بعضی از مردم نادان

چنین کرده آرایش روی کا
درآمد بر صد بجا و دشت
دران وشت باخان خانان
زبانهای عرض آن بر شکست
که احنت احنت گفتن شرح
بزرگان قسجان را داد بار
در اطراف آن بکیزی بارگاه
ز لعل لب اکینخت یا توانست
غنی باید آزار او کرد پر
بکشور کش نیست اسکندری
ز دولت بود کرم باز او
نارینه و شمشیر خونریز است

رقم پنج این صفی چون
که قاصد ز در بند چون در گذشت
شد آن ره نور و منزل گذار
ز انعام و از پیکش هر چه
بدانگونه کردش و ادای هیچ
پی مشورت خان خانان
نشستند که و کشان سپاه
دران انجمن آن ثریا جاده
که اولیت ترک نژاد است
ندارد و جو آپس بلند است
کشته خسته و آسمان را
هر آپس من از دولت نیز

فرو ریخت جندان کراغایه
 پرپشتش نمودند خائز
 مینا و آسب دوران
 باین پهن دشتی ز معوره
 بود شهر بجای شامان
 نمی بود اگر طالع خاقانی
 کرا و راست دولت ترانیز
 بخیلش غلامان این پستان
 بر چه فرمان سی آن کیم
 بود گفتن از توشند زان
 تدر اندانیم ازین گفت کو
 چو شامان بهم ساز کاری
 بهم و عده دلوارزی و سنه
 ز اندیشهای کجان بدان
 ز هم صحبت بدگزینت بد

که دریا تهی کرد و آفاق پر
 که بازیم پیش تو جازیم
 سر مادی پسم تو سنت
 چه کردیم قانع جو خنجر و کور
 نشسته دشت خاست چرخ
 میداشت پرایه خسری
 ز پاسبانیت همه چهرت
 تواند شد نیز هم پستان
 همه کار و شوار آب کیم
 ز تو بالادن پریدن ما
 چه باشد غرض و زجه شد
 میذار که روی یاری
 که هم را فریستند و بازی
 برفت از ره اخر جهان برون
 بندش کنی ناپسند

مکن تنه کینز ز همنشین	بسا عار منه مار و درستی
اگر شاه قیصر بود و قریب	که نواب نادان مندرش باد
شهان جهان زانهاش گزیر	ز جمعی و لیسان دانان و زیر
چون نادان بود نایب پادشاه	شود ملک ویران گریه پناه
چو بشنید خاقان خواه	طلب کرد آینه هشتاد
برابر و در آور و چنین	ز شهر مدارا فروخت لب
بتو بیض و شبنم گفتن جواب	جوابی که آتش فروزد نه آب

رسیدن ایلمی صاحب قران از پیش پیمیش خان و بر نه
 و جبه دیدن صاحب قران زمان و بیکر کشیدن آن
 فوخته مال از راه و بر نه ماکو بجانب و نت قجاق بهاد

طرا زنده این چخته سپاه	چنین راند نوپس بنا و رو کا
که قاصد چو از پیش خان باز	بیا بوس خاقان مر فروخته
ز قاصد که از غصه فرسوده	بزم هر هلاک لب آلوده
سخنهای پر پهلوی پیش پشته	چون خار شک هر طرفی شسته
همه سپهر زندهای خاک لگد	ز اندیشه اشقیایی نیامد

چو آینه گفتن میانند
 بر شفت از آن قدمانان
 جوش از دهنش او خوش
 کو آید ز دو کد امین پیران
 درین گفت و گویش با موز
 کنم احترامش بجز کس
 فرستم منش تحفه و روم شام
 چه لایق بود بکس کرام
 با هفت قبچق باری و کر
 سپاسی برم سوی آن نشت
 بفرمود آنکه یک سپاه
 کشیدند در دوش مردان کا
 عقابان از کار کین مل
 گرفتند که ز کران کینان
 پسر بر زده جابکان یکدیگر

حکایت ز طوا بعوان
 شد آتش نشان از دمان
 ز گرمی سخن در دهن جوش
 شده خانیش از پیشان
 بدین دو تیغ آتش فروخت
 مرا از زبونی تصور کنند
 کند تحفه می مرا با ج نام
 که از باج شناسان نام
 کنم خیل خود را شاری و کر
 در اینجا آهنگدارم نه کور
 در آینه در عرصه عرصه
 ز رسمای داودی ز رنگارنگ
 ز قوبان و ترکش و نایل
 که سازند از آن پیران
 در خاق مرغان آن جلوه کرد

بجای زهر سقبا آهنگان
ملان بر پستوران گردون
بیا کوفتن تا زمان کرن
همه رعد شیده همه برق و
عالمها بر آید بچرخ بلند
به پسر علم زیور آسمان
نخستین بان عرصه عرصه
با این جم بر نشسته همه
پسیدند ملک سران سپاه
بر آراسته یک یک رنگ
پس اگر خبثت کش از شهره
بر آمد بیا لای زربینه
دم کر تا رفت تا آسمان
بپسجیدن آن دماوند کوه
بهر فوج از آن خیل انجم شمار

بقا آهنگان فی گردون
پلنگان بجای لاکری زریکوه
مرصع بی مانن سینه زین
برفت بر رده زهر صحر و
شد از شفقها غرورده پند
شد ه حلقه بر در آسمان
پسیدند شهاب دکان
کله گوشها بر نشسته همه
پس اند به یوق پر کلاه
کشیدند صفها با حین
کشید اشبیهی بدر بارگاه
شیا سر پر سلیمان کین
بلرزید بر خود زمین زمان
عنان یافت سر خیل و آراش کوه
که کردی گذاران شکله کجا

سپه روان کرده پستک
 بیستور و رسم سلاطینش
 و زن بس ساینده زیبارا
 که ای زپ شامان یی من
 سراسر کرت خیم جوشن بود
 بهیزوی شمیر تارک رنگ
 جوش ویدارین کمو بندگی
 زجنگی سواران پولاد پیش
 بچلو و دامه دآن عرصگاه
 زکشور کشایان مغسوار
 چو لشکر برآراست کوه کوه
 ز در بند باکو گذر کرد تیز
 شب روز از آن فتن پند
 خبردار شد خان قان کوه
 بدانا و لان کرده اندیشهها

فزود آمدی پیش ای برب
 کشیدی کی شهب آن پاکش
 بدج جهامگیر فیض غلام
 تر افق و نصرت یارمین
 جو جوشن کرت کوه آمین بود
 سخاف آوینش تارک بنا
 برآراست لب در نوآرندگی
 زالبرز تا قدم آید پیش
 به تقوادریک بیابان سپاه
 رقم زو نویسنده شهنشاه
 باهنگ قجاق جهاند کوه
 بدوران نمود آن ساستیز
 زبیکید ایوارش آهنگ
 که آمد سوی شت سیداکه
 هنر بران طلب کرد از پشما

بر آراست لنگه بآینک جنگ
 جوان هر دو کوه پیا پیا نور
 فرود آمدند آن و انجم سپا
 شبانگاه کین مهر فرخنده چهر
 بفرمود آن خان فسرمان
 بدامان کش هر کسی پای خویش
 بآتش فزوی بنیاد دست
 دم سرد سوجی پیرایه آفر
 به بندند راه سخن را جان
 بفرمان فسرمان ده بجزو
 سر پاسبان میدان مغرور

که در کار جنگش نبود بی در
 شدند که از سم زطوفان
 بر افروختند از دوسو پاک
 فرود آمد از بنر جنگ سپهر
 که کس از قشونش نکرده جدا
 به بختند تا روز از جای خویش
 نکردند ز نه راتش رست
 خزان در کل سرخ مانع آفر
 که نتوان کشاوش تیغ و سپا
 شدند آن نمر بران هر یکا
 نشاند از شب بخون زمانه ی

سپاه آراستن صاحب قران نوبت دوم در سر خط
 بجنگ نقش خان و عیان یافتن خان از آن مملکت حاربه

چو افرو سپاه با ستر سپاه
 در آورده خاقان شرقی هجوم

بر آمد برین باریکی صبحگاه
 پراکنده کی در سپاه بخوم

فرمان داری روی زمین
 بجنش پد از جای شوگرایی
 دم نای برشد باین پس بگر
 کشیدند در که نشین شاه
 بامید پا بوس ملک رقا
 در آورد پا در رکاب
 بجنش درآمد زمین آنجان
 زدن از پی کار تیغ و پستان
 خروشیدن نای و گوس
 علمها برخواست از منقلا
 قطاس پتوران آهوشکار
 ز کلهای پی پنده هفت کین
 بمیدان شتابان جهان
 شد از نیزه و نیزه داران
 در ابرو کرده شاه بهرام ششم

بجنش درآمد پایار زمین
 به تعلیم بر جاست آواز نای
 وزان باد بکشت بر صدره شاخ
 چو برق اشبیهی بر دریا کاه
 سر اسر دهن گشت زرین رگا
 میسجای برآمد بخرچ بند
 که بجنش فرا موشش کرد آسمان
 نبوت ره جنگ نبوت زنا
 در آورد قوت بازو می
 چو کیسوی خوابان پسر باطل
 چو کیسوی کا فر و لاق نه بار
 پسر با شکفتند کلهای
 به شدی دریا و پیکین کوه
 جهان پشتم و بر ز غنچه شیر
 بر آرایش انداخت جشم

ز بخت نژادان پس گزین کرده
ز شتران دکان مرصع کلاه
جهان بان تعلیم آتش زبان
وزان سوی خان قیام گزیده
ز پرستم گمانان فولاد پوش
پس با کسی توان شمارش
بلا نازمالای زین جاسپه
بقا کرده موید چون نیر
جوانان پران نیر
کهنال پیران دور از توان
ز ما چن و چن تا به بنار و کس
جب و رشت حال از دکان
چو لشکر در آید بهیجا دگاه
دو دریای آتش علم کشید
ز اقصای قجاق پرستم کشی

مین و یارش سران شد کوه
شده سد اسپندی قلبگاه
در دولت جلد ریشتمان
پاداش دریا بار است کوه
در آمد به جرای قجاق جوش
ز تخمین بر و شتران محال
با مین بجایز آراسته
و راهن نهان همچو کوی در
سنگان در اند بر روی موی
نماند در چشم دشمن جوان
سپاه سی شدار پسته چون
ز اغلن نژادان و خانان دکان
شدار پسته هر دو صف باده
ز ما به بخت قلم در کشید
بجولان در آور در پرستم کشی

یغلی هب و بر آورد نام
 ز فولاد چنیش بر سر کلاه
 نهان زیر آهین با تانق
 طراز کمر تیغ سپیاب کند
 که کلاش از ترکش را بسته
 یکی گزشتش به بوی هفتش
 در آویخته از دوال کوزن
 در آمد به سنگامه سنگا گیر
 نخستین شاکهت بر داورش
 و کمر برزگاه خود پرستود
 بگفتا منم اکه در روز کین
 مرا زمره شیر و بادوی کل
 بخو نیز هر دشمنی در نیز
 برانگیرم از جا چو نامون نوره
 بلرز زمین از پسم تو ستم

کرو برده در زرم از پحم
 و زنان کرده آرایش زرمگاه
 جو و نیکون ابر سوزنده بر
 که بر شک و آهین نکندی در کند
 زبالای زین فتنه بر خاسته
 که میر بخت مغرور از زکوش
 دوالی جبار را کپستی زوزن
 جهان بی نظاره بر ناو سپر
 که باد اجهان فسرین بایش
 بنام آوران خویشین ارمود
 تو اغم زدن اسپهتمان
 مرا تیغ مهرست در پایش
 نفر سو دهام و پست از تیغ تیز
 بقصد ستم آورد روز
 در افتد زبالای زین و ششم

دهر جان اگر بکف برویگی
اگر تا زیاده در آرم بکار
فرو و آورم کرکران کر زرا
بود پوششتم چرم شیر و پلنگ
مبارز طلب کرد و ناور و دست
و گرفت عثمان بجایست
ز آوازه او جهانست پر
بخندید عثمان و پسته گفت
نمایم بتوز و بز و ت را
فرو جست از کوه دیو زار
از آن پس در آورد پا کج
اجل و پسر نیزه آیدار
عثمان کرد بر باد صرصر را
کران شد رکاب و سبک شد
چو بغلی بسوی کمان بست

چه حاجت که تیرش بانی زخم
بدشمن کند کار چرخه دار
مگر بشکنم کوه لبس را
خوش بهلوی اردو مانم
ولاورد لیسری هم آورد و خوا
که پند دل و تیغ باز و که چیت
که نبود چو او و در سپاه متر
که ظاهر کرم بر تو پسته گفت
بپسج متاع تر از زوت را
کشید از دمانک بر دیو
سرازه بر کرد غر آن سخا
چو زهری نهفته بدندان
باندا از آن پهلوان دما
فوس خورد و همیز و دشمنان
نمود این نیزه ها و و بست

نذاوان قدر فرصت آن گشت
 عیان حسن از پشت زین بود
 برآمد فغان ز آسمان و زمین
 در افشا و کوهی ز کوهی دگر
 سرش را برید و برینیز کرد
 نمک را بر دیا شکست آورد
 ز افنی اگر بوی خون آمده
 بجزای جان پر دل طرف دست
 چو دیدند کاری جان بقیا
 کشیدند برش ز یکین یک
 در آمد در ملک کما نهاموش
 بی شیر بجال فولاد پست
 سپه دار ایران و توران
 کداری بشیر تا در غلاف
 بکار گمان استین برزید

که تیری برون آرد از کمرش
 که چپست گفتن سپهر کبود
 که بر دست و بازو با آفرین
 در آمد بگمان شکوهی دگر
 پس آمد ز فراکش آویزه کرد
 نمکیش را ناپشت آورد
 بدست فوکر زبون آمده
 دل و دست بجا بیکت
 از آن قومشان در دل آمد
 همه تاپ داد و اویم ملک
 در آورد مغر ز نابوش
 بشیه کشا و دماز و شست
 بگفتا بقلب و یسار زمین
 که دشمن بتیسه آمده و می
 کران کر ز ما را برین در

کما نذار باید کما نذار را
کمان صدمن و کر زین بود
کمان کینانی در آمد بزه
دو لشکر بهم از دها و نهنگ
زهر و و طرف شبیه تر شد
خاتک جهان سوارش فروز
ز جوب خنک آتش آروستند
کذکره تیر از زره باسیم
بخون یختن از کمانها کند
ز صندوق پینه در آن
ز زنبور پیکان خارا کند
ز بس که در رفت از هر کران
بخون یختن تیز شایسته
دم تیغ در فرو قنار کرده جوی
چو فولاد شد سخت و لهامی

که از پیش روین توان کجا را
کجا کایک تن جو صد تن بود
ز قبضه میان دوا بر کوه
بهم برکت و نذار بوجک
دروشت پر صید شیر شد
شده جا کهای زرتیر بود
وزان عالمی را می خوشند
چو از حلقه زلف خوبان هم
جو غنچه زابروی خوبان
کما نذار کردید صد و قه ساز
مشک چو زنبور خاکی پیر
زمین شد پیک آسمان کران
برآمد ز دریای خون مسخ
دلیران از آن جویا شسته روی
گر زبان شد از دیدن این فرم

فرو ریخته آب خضر از پیر	یامان ترا آب سبزه کلو
سرا ز خاک بگردیده چشیده	ز سر تا که افتاده بر کف راه
که بگرفت و امان بگرفت	شده خون خلق آن قدر است
نه تا بوت نه نوحه کرنی غن	ز کشته فدا و نه را را بجن
شده روزی زناغ و کرکس فراخ	ز بکشته افتاده و سپید کلاه
کشادند بازو به تیغ و پستان	عنان بسته انداز و سودان
بخون ریختن به شمشیر تیز	و لشکر ز شمشیر هم ناکیز
نه بر کشت و دریا به چشیده	هم می نمودند فرو شکوه
شده نیزه شمشیر مانده کند	و فرمانده از نکت سواران
دریده شد بر دهن چرخم	ز باروی نوبت زمان نیست
کشیدند از هم مشت انتقام	چو شد کار شمشیر و نیزه تمام
نیکبند و مشت کشت را	سنا و دوزد و فرق همشت را
کران بود شیر عین در کیز	دران جانپستان فتنه و خیز
روان شد سوی غان و جویان	قصه را یکی پس مکن تند باد
برون بروشان سپهر کشی از	نشانید بجایان را چراغ

بکار ترم با دو پسته میان
فرو ریخت آن کوه از آن زلزله
چو خا زنا یقین شد که کار تر
بروز پیش امیدی نماند
نزد پنجه پیغمبر روی عقیقه
نور وید وادی جهان در آن
نمیل قجاق از آن سحر
ترتیز دولت تر آمد ز خان
چو قجاقی قیاز از بون خستند
ز بر کشتن پوفا خستند
اسیر او را ن کشته بگیرد
جنین است آیین این کمانه
نخندید بر طرف گلشن کلی
نماند جهان جاودانی کس
تورا شد این فتح در او کوه

زده خاک در چشم قجاقیان
کپسته شد آن آهین پسله
کند تا بناک خستری پیچود
بدر پر عقل عثمید ی نماند
تقی کرد و بهلومه از آفتاب
پری وارا زود باشد زنه
فقا دند در زیر شمشیر تیز
سکپش جوهر غولاکر خان
بقعل و تاراجان خستند
بنارت گرفتار غار مکران
کماندارش کشته در تخم
که که بر تو شکست و کاسی راخ
که کمرست در تماشایی
خدای جهان جاودانست و
که غیر از خضر نیست مادی

هرش بر جهان کشکانش است	بهر حد ظلمات پویست
مکروه قاشای آن کس پویست	سکندر با بنار سپید نیست
پاسا قی آن محی که غم نمی	فرح میرپند الم میبرد
بمن ده که از غم فراغم ده	درین ظلمت شب چراغ

ظفر یافتن صاحب قران پستانده آفاق بر لشکر دست
 بیجا ق و از دانی داشتن ایالت ملک بجنگند با پور خان
 و عنان یافتن هم از راه در بند بجا نب از بیا بجان

نکارنده این کمن و اپستان	بدنیان کند نقل از پستان
که صاحب قران خضر و ار	شدار بخت فیروز فرودمند
سوی بارگاه آمد از زرگاه	بر آینه طرف کیانی کلاه
ظفر برین نصر تش پیر	فلک یاور و اختر شین یار
طلب کرد اوزک بجنگند را	سعادت فرد دولت ایزد را
زمانه بران سپهر لعل و در	نشاند و ری که چون تیر
بدولت جهان پیر و جند	بران تخت فیروزه میروند
بر آینه تخت بجنگند را	طرف برزده تاج پرویز را

سر اسر و لیلان و گردن کشان
 پستاده زهر سو سپهری
 ستونهای دولت بدولت
 جو خورشید را ز آرم افروخته
 دیارای جنبش ز لای سخن
 ز روی زمین سرور ان پناه
 خداوند کیستی بفر خدای
 شده ملک جلیله خانی ملک
 پیورار پس خان پرورش
 مظهر کنان و شاه پیش داد
 جو زد سکه بر نقد بقیان
 باهنک بر کشن آوروی
 فرستاد فوجی تیغ رو پس
 و زبانی عنان سوی البرز تا
 جو فارغ شد از کارالبرز

زبان کرده در بهشت و نشان
 کرامتیه تره یک از دیگر
 ستون دار بر سو پستاده
 بوزت نظر بر زمین خسته
 همه حاضر آمده کن با مسکن
 سر آورده در سایه یک کلاه
 زبان بر کشنده بخشندگی
 گرفتار شمشیر و دوا
 قوی دست کردش تیغ و نشان
 بخنده زمره تا همیشه داد
 می فتح خور و از کف قیان
 بر آورد و آواز روینهای
 که روستا را پسته چون
 بران کوه دست از کاران
 پسیم در آورد و فرودگاه

وز اینجا فرو گرفت روینم
 در آن بوم آبا و پس گام دی
 جو پیماب کون ابرشدهاوار
 شب تار دیماه کونا شد
 شد آراسته جلوه کاچمن
 بختش در آید سپاه یکماه
 فلک قدر بر خیل کیتی طراز
 میرفت آهسته عزت کین
 هوای خوش و امن کوسار
 بکف جام می ساقی نیم مست
 صراحی بدست بتی به زحور
 بر ششم نواران عاشق کداز
 جهانی همه کشن لالزار
 هر روز بزمی و کربا کرد
 بهر هفت منزل کی کرد طی

بآهنگ قشلاق بو غار قسم
 کسی کرد صید و کسی خوری
 خرامان ز دریا سوی کوسار
 بروز آن در آیش همراه
 کل از خلوت آید سوی انجن
 جهانرا گرفت آن خسته پناه
 کز کرد بر مرز و دین بپا
 کشاده جهان کشید غنای
 بت پذیر و می خوشگوار
 جو خورشید تابان مهلتی
 زده قهقهه بر شتر طبع
 کرشمه در ابرو و در چشم ناز
 سرانیدگان بسجود بل نزار
 بهر بزم کنجی و کربا کرد
 بهر هفت لی هفته خوری

چو زه برب آب کبریا نگاه	پستوان سوي آب برده راه
ز بسیاری بارگی و آدمی	دران زرف دریا در آمدگی
پک آب خوردن سپاه قهر	کدزد و دوا صحر جا بدریای کر
چنان پهن دریای دور و دواز	ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نسنگان دریای روز سیز	کد شد نیز از چنان آب تیز
وز باجی نظر رغوا قش فدا	کد سوي اهل قش فدا
وز باجی بجاک خاکشان	وزان بوم فخر ده اکشان
زیمش سر قند عشت شست	و کباره شد رشک خرم شست
بیای بریشم زن طفره یی	که هم طفره روی و هم طفره کوی
پک نغمه دلکشم بنده کن	ز چشمم بکش و ز لبم زند کن

مجلس ار پستین سلطان صاحب قران سپهسالاران
 محاکم توران و امیران جبهه عزمیت کردن بسوی
 هندوستان و لشکر کشیدن بر سر کفار کونرو و فتح و منازل

آخر و مند منشی و امانت داد	ز عجز جنین پ کافور
که صاحب قران سلاطین	بجست چون نیش بر تخته

بران داشت رایش ز فوخ یکی
 ز بند و پستانش خراج آوردند
 گرانمایه روزی جو نور ویر
 ز پرده پسرانند محفل آری
 جو بر تخت بنیشت حمید وار
 نشیند و اما بزرگواران
 سر و سرور تا جداران
 شکر ریخت در مجلس و پستان
 برانم که لشکر کشم سویی
 مجوی و نظری و بت پرست
 بر اندازم از پنج و بر چنان
 یاتش کپانی که تا زنده اند
 ز ره کشکاز در آرم تمام
 مؤذن بر آرم بیام لب
 به پنجم عجبهای هندوستان

که سلطان هندش کند بندگی
 پستانه انعام و باج آوردند
 ز غنیش نوید سعادت رسید
 برآورک زین برادست
 بندگان درگاه را وادار
 تا بزم در پیش ترک پترک
 ز دریای دل بلب آوردند
 که خواهم قاشای هندستان
 هنرستان در آرم به ریای
 نام دان بوم هر جا که است
 پر پیسند آتش و آفتاب
 بسوزم بآن کشتی بنایند
 بدین محمد علیه السلام
 به شیرب رسانم سلام بلند
 بیستم متاع سیه پستان

شده هند و از این بر نیویخت
 نهند زنده پهلان کشم در قطار
 شتر بر نماند و در کمال من
 شیندم سخن را و می نه کرد
 بان مرغ هندی حکایت کن
 نکر ریخت چندان ز هندوان
 که تا گز ابر بلند او قناد
 همه گوش از آن گوهر آراشد
 روار و بهند و پستان بزم
 مقر جهان شد که دستور است
 خدیو عجم شهر یار غرب
 دو داد و گشتی که دادی کی
 جواهر بن داد و در هم سل
 شد ندان هنر بان بی چشم
 بغض ترین ساعت از روز

بسقای مطبخ آرم ز تخت
 شتر را و کر یک سلام مهر
 مکر پس بردار و جمال من
 بطوطی کنم نیز گفت شود
 سیدمان ز خود روایت کنم
 که مکر کشن شد لب بستان
 بسندید کار پسند او قناد
 زمین بوسه دادند و بر خاشاک
 و کر بارش اندیشه رزم شد
 اسباب سپاهی کند بازخواست
 با نعام و وعده برار است
 تن داد و لک داد و فیاذکی
 برار است نمیزن خیل خیل
 همه تیر دندان بسو مان سیم
 خشم روی را داد و او از

وزان بس زیند زین شربت
 سیمان نه و باد در زیران
 روان شد سوی هند سار
 بجنسید و بخش بجام قناد
 ز اطراف شد جمع جدها
 کران شد بان کوه آن کوه
 شد عدل پشه جو در اندر
 کرو می آن پیشگاه آمدند
 خروشان جوار بهار چشم
 بفرو و سلطان عاجز نواز
 بگفتند کای داوود داد
 ز کفایت کتور بجان آدم
 بدیند کای هم پستیز
 بتاریخ مابکر کشید پست
 پستاندا اول تاریخ مال

جهانگیر باد صحران شبست
 منجر جهانش کران تا کران
 به نیروی مایه و رای پیکر
 به عالم جان خنثی کم فت و
 که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه
 که کا و زمین بزمین ماند تا
 بزد و بارگاه پریشم طنا
 پستید کای و خواسته
 بگردن مکرده در دیده نم
 که ای زیر و پستان بگوید
 پستید کای هم ازین گفته
 بدرگاهش جهان آدم
 در آیند ازین کوه چون پیل
 بسوزیم ازان قوم تشریف
 روند اکنای سوی ملعیال

ز ناما پس از گشتن که خدای
گرویی بر صورت آدمی
نه در دل ترجم نه در دیده
نمایند از ایشان فواید
بود هر چه چنبد در خاک
خوابشند چون جاذب بود
زنی را که خوابش تنیده
همه بی حمایت بمانند
بشعوت در آیند در پیش
نهان زیر مویند چون دود
وزو بادش نکر بسوی
همه پیل آیند و باز پستون
جو بر گردن و دوش بار آورند
بخت کور را در زمین درشت
ز ناخن بخارا خراش آورند

برند و زنند آتش اندازی
ز مردم جدا دور از مرید
ز با نشان مکر و کفایت
بعمری گیر و یکی را بخت
خورند و نذرند از آن حق
قدم نامبارک بیدار نمود
چو سگ ده ده اندر پی کینه
کمی خفتن دارد که عویس
نذارند شرمی همه خدیش
لبا پس جلد پرسته هم از
رود تا بفرسنگ بوی بغل
ز فواید زور باز فزون
شتر واری پیل و بار آورند
بگیرند و پالان ننهندش پشته
چنان پسند را در ترش آورند

جنا رحل سار را بی سخن
 بر غبت بجایند بخیر را
 بود موی لب تابان وین
 زهر موی آلوده آن بر تو
 ز کرم و پسر ما نزارند یک
 نزارند کاری بخیر خود خوا
 بچنگ اندر آیند خرد و بزرگ
 جو در پیش کیسه نزاره کریز
 بران قصه پر پند و بهناوه
 شد او مست و پر جام ساقی
 هو پیش نیش شاه سنجید
 از آن سبکین لشکر پیشمار
 از آن هر که روی که دید و شمرد
 بیالای آن کو داند روان
 چو شد کوه کتور تماشاکش

کز فن تو اندوخت زین
 بدان که سبک پای خنجر را
 خدایا نه پند کسی روشن
 کز پند سبکی را توان داد
 ز سکت و آتش از آب و خاک
 نزارند چری بخیر مان و آب
 بچنگال و دندان چو درنده
 بخندند بر تو پس نیز
 کز آن باد دریا در آید جوش
 شب آخر شفاف نه باقی
 که پند عجبهای او دیده را
 کزین کرد و شمشیر زن هزار
 بدر کا پلار و یکم سپرد
 با تنگ کتور شد خسران
 شد آن سبکین خاره سبک

نه کونی که روین بنی سخت
بود سالها که برای ستیز
گذرهای بر رفتن از هر گران
زن نظاره آن لیسان باده
در افتد کلاه از پر مژده
زبالا جو خجیرش آید بآب
بزش افک بفره و پذیر
پیشش زده چو بر روی ماه
عقابش کند صید مرغ ملک
در آن پس کجلاخ آن و آن گزیده
کروسی چو قول سیف همان در
همان روز آن کوه را پذیرد
میان جست کردند جاکت آن
دو دیدند بالا کرو تا کرو و
چو دیدند آه میان لیس

ز روز فرو ماند کی سخت تر
پستاده زیبا تا بر تیغ تیز
ملکش نغز چون مرمر آسمان
چو ناز را از دیدن قرض خواه
کنند ارباب لاش کاسی نگاه
خورد آب از جبهه آفتاب
بر غاله اش آسمان داده
از آن روی هست لعلی سیاه
بود شیانش قرار فلک
وطن گاه دیوان مردم ربای
وطن سکلاخ و خوش نشسته
نمودند قسمت مردان جنگ
همه در سرد پست و در پا توان
بروی کمر تا جو خجیر کوه
که سر برزد از کوه شمیر و نیز

غریبی برآمد از آن بدرگان
 نخستین سوی سنگ بردید
 یلان هم کشا دند بازو پییر
 زآمد شد سنگ و تر خدنگ
 زبایان چو تیری بیالاشی
 زبالا چو پسنکی بزیر آمدی
 طاق طاق کران پسنکما
 شتاب پچکان الماسین
 چو دیدند دیوان فوجک
 خروشان بسوی شیب از
 بان شیر مردان دراوتند
 بدندان یکی گد پسنی نری
 بچکال برکنان کپری
 بسی بر زنجیری و شیر شاه
 دیران پستا و ندو پاکرخت

بکین تیز دندان شد نازک
 فراوان سرو دست در شکست
 برآمد از آن دیو ساران
 زمین و آسمان هر دو کشید
 منکب درین حرج والا شیدی
 زکا و زمین با یک شیر آمدی
 میرفت هر سو بغر پسنکما
 بر سر روان کرد پسیلای
 که آهن خواهد شکست پسنک
 و دیدند چون تیر خورده
 بدندان و بچکال خون بخشیدند
 جو خرمای تر خوروشان
 ز دوش از غضب بر سر دیگری
 ز طوفان آن دیو و دوش تابه
 ستادند در آموخت زیشان

نمودند از آن دیو سارکن
جو پیر ره کشند آن بدرگان
ز کبابک شیران عالم سقا
بمضبوط تر کوهان کو سخت
خاریو جهانگیرند خند چهر
پسری و کردیا فاخته
بان بوده آن دیو ساران
چو زین صید خاطر کم اندوده
نشیبی اندازد آن قمران
اگر مورازانجا برآید
مکن نشیبی برانجا لیسیر
چو دانا دران جا به مار تو
ولی آخرش بخت یاری نمود
بر آست از عاج از آبوس
بزرینه حلقه نیار پستش

گرفتندشان در میان قیاد
کرزبان شدند از هزاران کمان
رمیدند از آن کوه سخت آستان
کرانان نخی کشیدند سخت
سرازه کوه برزد و جو خورشید
ز رفوت برین سایه انداخت
بنده به تیغیرش اندیشه راه
اشارت به پنجران کوه کرد
شده پس آن راه دور و دونه
ز لغزیدن از جان بسکید
بلغزیدی و دفت دی بر
خرد را ز اندیشه فروت پی
خرد را ره پیشکار بخود
مربع کی پکری چون س
بر شیم طایب کنی خواستش

بقدر طعن پیش نهصدارش
 رسن بست محکم دران طوق
 جو کردند از کف آموگام
 نشسته دران مهر مهادی
 بریزوی بازو و زور طعن
 بروی زمین بهرامن و امان
 بصد جلد هم جا بجان دبیر
 قوی و وفور شک کیتی پناه
 جوانان دهن زده برسان
 پلنکینه پوشن کار ز مای
 هزاران شتابان بسوی
 کرانان مگردند زیشان
 بچنگال خونریز و دندان
 خروشان زن و مرد و کوده
 دویدند دیوانه دیوان

که داده برینم کش بر پیش
 جو در حلقه زلف جوان
 رپسنا دران حلقه ستوار
 چه فرخنده مهدی چه زینده
 روان شد بسوی شیب آقا
 پیچی در آید ز پیکان
 پدید مذاقن خیزان
 پاده دران عقبه نمود راه
 برکشست طرف کلاه کمان
 بران کوه بالا نهاد پای
 نیمه زن و نایم کن گراز
 همه در خراپه چو کا و خراب
 کرانان ز فتنه سوی تیز
 زو ماده از دما نیست زهر
 سوی آن دیران غریوان

یلان نیز مست شراب غرور
 از آن سوی دیوانه زمین سستی
 کس از جهان پستان و دیوانگان
 بدیوانگان خراشیدگیست
 بخونیزشان داد فرمان خدو
 و لاور دیلان شمشیر زن
 بکشند چنان از آن دیو
 زن و مردان دیو و دورا
 بکشند دل بردارنده را
 سکنز به تخیل ایشان نیست
 مرداد قومی جهان پست
 پیاسا قی آن لعل کون ده را
 بمن ده که در شوش مست کند

زلفش از پیش آن سیل دور
 ز کین بر کشا و نذر بار و سوت
 چه گوید جو و انداز زانگان
 که در ذات دیوانگان ترست
 سلیمان غضب کرد بریل بود
 نهادند شمشیر در مردوزن
 که غیر از خدایش نماند عدد
 زوایش دران خاوار داشت
 بسیلاب خون دوان کوه را
 بران دیو و دلیک پختنیاست
 بیرو از سکندر دران کار و
 که بکشت بازار چاه و ده را
 خراباتی و می پرستم کند

متوجه شدن سلطان صاحب قران
 بعد از فتح کوه پستان کنواری جانب هندوستان

سخن سنج این قصه دلپذیر
 که صاحب توان پهلوان قدر
 ز دیوان ره زن برداشت
 فرو داد از کوه پستیز
 از آن جا سویی مرز کاوش
 ز کابل ایستاد تا آید
 که بشوکت سی علم کشید
 ز لشکر جبار و سیصد
 رقم زد و کرباره سیصد
 بگفت این معنی کشیده پنجمی
 که انعامیه که هر کجی صدف
 خوان شد ابری بگوهران
 منزل در آمد بهندوستان
 طرف دارم حد مکعبان اده
 رعایا هم از چم خیل کران

چنین کرد نقل از سخنور سپه
 جو کرد آنجنان فتح و آن طغنه
 عنان افتد آنکه سوی کوچ
 که از پیش آن کوه کردی بریز
 وزان بوم و بر کام دل نیا
 ز دریا گذشت و در آمد
 تن آمد و کی را قلم در کشید
 مین سپه کرد از آن استوار
 که باشند فرمان ترسان
 پادشاه تا بانجا که هست آدمی
 با بهنگ و هلی برارست صف
 گرفته جهانزاکران تا کران
 بلرزد از مهر جان پستان
 که زبان همه جانب تختگاه
 شد از سپه راه بر کران

بزرگان شهری زبهرم کردند
ممالک پستانان کشور گزینی
خدیو ندو دران پسم کیان
برویر هند اتنی بر فروخت
صنایع شمار بارانداختی
چو کردید از گردش مهرماه
غنیمت بران قیامت کبود
کره جبر پستانان آلوده شدم
پنهای دهنی کر کرد چست
قزاول سواران بسی پناه
همه سپهر نهاده بخواب سحر
و صبح رایت برافراختند
ازین سوی کی برده بید
یکی بر سوی رزم سپردند
جودانست ملوی و همی از

بهار ری خندق و شهر بند
برارانی ملک آورده رای
مکشور کشائی بیست میان
همه دیر یا نرسد سپهر خست
بنایابی سجد برافراختی
نواحی و ملیش را مکاد
شدند از پی تا خستن کرم
بتاراج هند سپید کردیم
میان کرد چست و معان
که بودند اگر ز سپهر پاری
کشد شد غارگران جعبه
بدر واز ناخبر تاختند
ز سوی دکران یک شتر کله
شبان بکشت و بر دشمن
که آمد بدر واز تا ترکست ز

سیه شیر پیشه بر آوردیال
 از آن خیره چشمان نا عتمیده
 دل از دمای سپید شدو نیم
 بجکشا بر لب بند بر کردن
 بر آورد و از صوران نفس
 بر آراست نوبت زن طرقت
 پیار پستان قدر پس را
 ز دهنی برون را ندانند
 با و صد ضرار از دمای پاه
 سپاهان بر فتنه خیره
 شده جمع کردن فرازان
 صف آرای شد کشور آرای
 نیز و یک میعاد که جای بد
 بسی سایبان بر شتم طناب
 بزدگان آن محشر آیین سپا

نه زنجیر بر گردنش نی دوال
 لب هندی تشرین شد سغید
 ز تپس را فسونگران کردیم
 خم روی شیران آیین
 در آورد و جوش بریای سپر
 زطل طلا کو هندی پل مست
 کزان شش پستین توان یل
 که آسان کند کار و هوا کنند
 از آن هر یک آشوب صد زنگ
 ز چشم سپاه بتان خیره
 ز دریا جگمک تا آب پسند
 روان شد بیغادر را می
 و هیل زد سپر پرده بر پای
 که بودی نقاب رخ آفتاب
 کشیدند تا ذروه مهر ماه

شدند که از هم دو صاحب و
چو سلطان شیاو شکفت
دولت کردندیشه و او یی
پستاره که بر سر پیر بند
تهدر شبستان فروزان جو
که فردا بود روز نامو پس نام
چنان رو سوی خم در زخم
پس از پهلوانی و بندگی
ز دنیا عرض نام نکست و
مردی کرت نام کرد و بلند
ز هر و قری می کخته شد
ز کفشان کرد و انقیاس
نیم کمان ریخت در خوشه
که کرازد ما باشد از شیشه
جرا باید از پس کردن

که دیدند شب تشن روز کرد
جفا نازمه تا بجای گرفت
که بخت که فردا کند یا وری
که آسمان خفت بر و بند
بزرگان درگاه را که جمع
تن آسودگی باشد آنجا حرام
که یاسرخی یا پستانی کلاه
که ز یکبار بلاست ز کشتن
چه بزاند نامی که بگذر پس
از آن نام نیکو مشوی بهره
ز هر یک که بهی سفته شد
که دارند از زنده پیکان
جاکنت ز دلها بیرون اضطراب
سوی آدمی زانو باید و
که آن سیم بود جابجایی کرد

ز افغنی پلان مشو تر سنگ	ز ماری که زهرش نباشد چک
مهای بود مار و کورگار	چرا بیدار ندیشه کرد از مهاب
چه ترسی ز خرطوم پیمان است	که آن استیغنی است خالی ز دست
دمی دارد و ارش خرطوم نام	بود باز کون کار سندان
خرومند و امان بخندین بیل	برون برد از پینه ناسم
زمین بوند او ند زووران	که خاک درت انهر پیر و ران
سر ما بغیل پسم تو نیست	منه نقد جانها فدای تنی
فلک که بود پس و هندی و جل	در آیم در کارش خنجر
که گوید ازین مشت هندی داد	پیک دم توان داد صد
ز هندی و پنجه کشم که بود شمار	ز بازان کی و ز کاهان
دولشکر زخود بر خنجر شمار	بخواب سخنرین نهاده

پراق بر افراختن سلطان صاحب قران بجای به ملون
و کز بختین ملو و مسخر شدن ممالک هندی و پستان

دم صبح کین آتش آفتاب	ز دوازده تیش میکن نقاب
فرو رفت دوران بجای پستان	بخواب از کارگاه سپهر

سپاهان شب را بتیغ جوبق
ز درگاه سالار توران سپاه
نصفه دران ابر پیکان تیغ
بر آورد و ناسی دم صور را
لجک برد و هل فتند انیز شد
خم آورد و در پهل زخم روی
بر آمد غریو کور که برش
نوا ساز کوسن کور که بهسم
بقصد عدوین ترک پستک
جهان سوز ترکان آهمن
شده کرم بازار آهمن کنان
قطاس توران ز زمین زین
کشاده دهن از دمای سلم
کند خم اندر خشم تا بذر
خروشیدن ابلق خار هم

به میدان زد و بشکافت برق
بر آمد یکی تند ابر سپاه
چو باران و چون برق در پرت
بر دوازده رخ خرد نور را
زبانک و هل فتند کر تیر شد
وزان بار کا و زمین چاره
یکی گشت پنداشتی غریو
ره جنگ را نعره ز بر و هم
بگفت نیزه و تیغ خرد و بزرگ
بجاوه جواش ز با و صبا
همه پسر پاد و آهمن کنان
سمی کرد جارب میدان کن
که تیر فلک ادر آرد بدین
جو کیسوی مغنی سبجان فتنه
شده آفت نعره کا و دم

جو زده بر زمین پسم چو نه با
 بر آورد پس نیز با میس نیل
 کره بست بر باد و تیار کر
 سر اسر سپه کرده ترک فراغ
 گرفته یکی مرک بر خوشتن
 عنان تافت دیگری در کین
 هوس داشت آن دیگری وای
 یکی یکیز بخر نامو پس نام
 فکنند طلب زده خوانند
 سنا و نواز دست کشتری
 خصومت کرده در جبینان
 تن آسودگی را قلم در زدند
 بصیج دولت رسیده ام
 اجل از یپ رویین
 شد آن عالم آرا جهان لوان

وورینخت بر خاک پستاره
 جو زنده نهایی دریا نیل
 دم باد پا در کره خوبتر
 همه باد جان خستن در مانع
 و صیت نوشته بفرزندین
 بقصد کر زنده اش خوش تیز
 ز اندیشه مرده و منت بری
 تن آسودگی کرده بر خود حسام
 ز پولاد چپنی تن آراستند
 شاد انگشت ز همکمر اشتیری
 عداوت در بروی جنبان کنند
 بکار بند و آستین بر زدند
 برسی باشد روز و روی گام
 بل از آسمان بر زمین
 بدل دادن و جان ستادن ^{روان}

زمین دید طوفان ز سیم و سیم
زمین زیر پسم فوس پتزار
شاد از شیشه و کرد سیم تور
دران فتنه جان پستان
بخشید کوهی آهنگ جنگ
و یاد جله آهن آمد بچش
غضبتاک ترکان پر خاشخوی
بر آمد یکی تیسره کردی جو
فروشد دران تیره کرد آفتاب
پس پسران نظار پستان راه پناه
یمین سپه سخت بنیاد کرد
ز پور جهانگیر ادش طراز
سیدمان شهنش باور کا زار
قاری و منظر آب لنگر کشن
کردی همه کار کین خسته

بهوا شد کز قاضی نفس
فوس نیز در زیر جابک سوار
میر جرخ کرد مر افلاک کور
بماند از تیر اجل شد کمان
در و جنگجو صد هزاران
زیر دل ننگان بولا و پیش
بهند و ز اوانست و ندوی
کز انجا چاکل کدشتن بنود
بماند ننگ در خاک شوریده آ
در باره شد فتنه زنگ
ز تو را نیان کوه فولا و کرد
که کردن کشت زابود و لنواز
بغوی سربازان رستم شکار
فیدون و صفاک را سر کشن
رخ افروخته را بیت افزشته

برآست آنکه صف میره
 جوان کو چسبندگی سازد
 جهان را جاکو و شیخ سلان
 که پوشش و گاه آفتابان
 برپیم هر اول کردی جو کو
 هر اول سپه داران فرخنده
 شده شعلک زیور خدش
 ز نام آوران نیز خیل و کر
 صفی را که هر خیل پرستم بود
 نکوینند ز فرقه قلبکاه
 علمهای صاحب قرآنان
 زیر علم آن سلیمان کینن
 هر اول شده صبح و قلب آفتاب
 ز سوی و کر کشور آراهی سندن
 میان بسته در لشکر آراستن

پر و شش با یارینا سپه
 سلطان حینش غنای باز داد
 صف آرای کشش آن پردلان
 ز خود و زره جامه و چنان
 جدا شد بصد کوزه فرو شکوه
 ز شهنشاه و پستم پذیرفته
 ستاده بجان از بی حدتش
 شده هر کراش طفیل و کر
 ز کید مخالف کجایم بود
 شده جان عالم دل آن سپاه
 ز قلب سپه سوده بر همان
 جو الیز در زیر جبرخ برین
 که پدار سازد مخالف ز خواب
 طرازنده پند را پی سندن
 غلو کرده در کار کین بخوتن

ز ارباب منم درم خوابسته
ز هر شاخ چپسته تریخی نوکر
قوی پنجه کرده دوصد چیل
ز حد مراد پنا آپسند
که چیران دران مانده چشم پر
در کج بخشش جهان کرد باز
بخوابنده داد از طلبش
کران کرد از انسان ترازوی
بخشند کی راند جذبان
چنان کرم بازار شمشیر
ز رهند و پستان لنگری ساز
ز دهنی برون راند و پستی
بیا مان مندی کشیدند
همه کج زبان من کج نه
ز ره جامه بران مندی

بهر آرمایان برار آپسته
بهر آرمایان داده کجی دگر
ز بهلوی کاوان پرور و شیر
سپاسی بر راست سالارند
وزان خیره شد و دیده ماه
که خازن شد از پستش نیازی
ز مطلوب حرص و طمع پشتر
که شد باده دست آن کج سیخ
که انعام گیرانش گفتند بس
که آینه را کرد شمشیر زن
که پرشد ز نظاره شش چشم
بجفتش در آورو دریای قبیله
کفا آورد و بر لب کتا کف
همه کارشان بر خلاف داد
جو ز غافل گرفت دم

بجای سپاهی ز هر ارشی
 بان شوکت آمد سوی زرنگار
 بعین صف شاه دلی نژاد
 دلیران کجراتی و دلاوری
 جهان زیر کراتیان میل
 یار شجاعت این کجپری
 برار پسته لشکر مولتان
 ز قبح سپه نیز سالار سهند
 فکندش علم سایه بلبگاه
 رسانید پرقبحسرخ برین
 پس نگاه در پیش صف سپاه
 کشیدند عالی حصار بی پهل
 بر آورده بر پل از جو بها
 پیانیان ز پلان گردون
 جهانی پاوه و جهانی پوار

جود و دی که بر خیزد از شمشیر
 که در سپهر نامه هیچ شاه
 برای بتواری سندی
 برافراخته رایت خروید
 کشیده تیرنگ بر برز پهل
 شد از مانی مولان فی قوی
 همه حجت و چالاک هندیون
 گزویافت این سپه دگار
 مگو سایه بل عالمی راپناه
 بعد فوج مرده سپاه کزین
 بی صدمت و شوکت زرنگار
 شده برج پلان برافروغ پهل
 بی قلعه جرج سپه کوبها
 خروشان جوار بر سپاه
 همه تند خویندی کیستند وار

ز پس و پاوه دو صف کرده
جرسهای مندی خروشان
صف زنده پلان پولاد پوش
خروشیدن سیمکین کردن
دو صف راست خورشید
جوار آینه کشت صفهای
دو صف ترک نهند و همگی
دو شک سفید و سیر و برو
دو صف ساز کرده نهند و
ز بار زده پوش و نایه
همه سر صند و هر میدان
عنوی دو شک نهایت
فر و کوفت سازد و سوس
زهر و طرف آرزوی ستیز
جو بر یکدگر چشم انداختند

پس برین کشته شطرنج باز
ز قطر ان کی می جلو جوشان
تی کرده نیز پس از از جوش
در آورده لرزندی در بدن
از ان چشم خورشید تارک
جهان کشت از غنی و پسنگ
شده صبح و شام اصل و بروی
چرخ ساز و زلف تان
که شایخه چشم پستک
یکی دایمگاه آمده زرمگاه
فرانجی میدان جهان کرده
درازی صف نیز غایت
پراز فتنه عالم جوئی
نه رای مدارا نه روی کرین
همه تیغ و باز و برافراختند

و لیلان بیدارن خروشان
 دو اند ند بر یکدگر با یک
 قیامت در آید یا در دگاه
 خاک در دهشتی رنجند
 کمان آمد از قیامت بآن
 دما ده بر آمد ز مردان
 هوا قمر کون شد بر عقاب
 وزان ابر بارید رنج و غنا
 بهم ترک و هند و قرا و
 جهان گشت از ترک و هند
 سفید و سید را یکی گوید
 سپه سروران پخته خستند
 کسی که جرات بود پشتر
 ز هر دو طرف پشتر از شمار
 دیران هندی بکر ز کران

ز غیرت جو در یای جوانان
 صلاح از میان رفت یکبار
 ز کرد و نداشت ابر سیاه
 پستیزه کمان در خستند
 برون آمد از پوست مازو
 شمشاد باز تیرهای نکند
 نهان شد در ابر آفتاب
 بهر سوراخ کرد و سیل فنا
 فلک روز و شب با هم خست
 بساط زمین شادیم یکبار
 شده زیور دهر درو شبه
 ز کین یکدگر را رنجند
 شوکت در مکر که پشتر
 بنجک انداخت و جا بسوار
 پراکنده کرده اند مغز پسران

کناره در آوروهند بکار
ترخا نیاناکان صدین
کمانک شیدند بر مندان
دیلان جهانده اسپان
سوی پل تاران نهر بران
سید مار خرطوم را مردوار
بکندی یکی کرد و پس زبون
بکوشش زهر دو طرف دلان
و وصف پا فرود آورد ای
نه پند و سخنان افت از کار
کمانک شیدند و فرسود
بیدان دو هم پند و ترک
بدعوی دور پشم رکاب
بسی مخفرا فساد سر برش
علم شمشیرهای دوی

کناره مکوافت روزگار
دل پشیمانی باروی نیمن
جو چشم شویخ سپیدان
به پهلان برکشته تیغ از بای
بایان کند آید سوی شمشیر
ز دندی شمشیر همچون یار
به تیری در کپل باز اگون
نهاد قدم بر پسر جان
نه این جبهه یاری زان یاور
نه بر قامت ترک شد جامه
که در استینای بد شکست
به نیروی بارو و رای پرست
ز شمشیر بازی کشند بر
قربان شکست و تلف میش
ز خون یلان شدوان جوی

شد از خون پندیدی کتی تسکین
 در افلاک پجده کرد بستر
 و زان کرد در کوچه کشتن
 چنان ماند در خاک جرخ برین
 ز پیکان خاکی هوا زالدیر
 زمین چهره از نیل خون کین
 اجل را یمن آشناسی شده
 شده که بشمشیر باورین
 جهانی شد از کشته با لافیر
 بر سو دلیری ز تو سکن کین
 ز ره های خونین بر اندامها
 یکی را در افاده از پیکله
 کدشتی جان تیر ترکان
 یکی نم کرده قصه بار
 و کرا در آن سپه کین

ننگان افتاده خرطوم سیل
 سفالین شده این خم لا جود
 مکر کن که با کی کنون نشن
 که کا و فلک گشت کا و زمین
 ز خون دیران زمین لاله
 ز پسم فرس خاک بر کین
 میان تن و جان جدا شد
 ولی هر دوشمشیر زن تنیو
 کشنده کشتن نمی گشتیر
 کله خود پر خون شده کین
 پر از خون صیادان همه امها
 یکی را سپرافاده بر خاک
 که با دوحده که ز دیای نیل
 بسی فوج حبسکی در کان زار
 عنان فقه از پیت و زمین

دران دم بتوفیق رحمت
 بخیر طوم سبی جان تیغ تیز
 بود که چه میوزده درنده شیر
 اگر صد جهان پر ز خار و خنجر
 عمو و کران پستک مغفرت
 شده برقی و تیغ کوه شمشیر
 جکا جاک شمشیر جاک افغان
 ز نوک پستانهای کوی پال
 ز سوی بران افغان رشاد
 سلیمان شمشیر زین و کمان
 دران فتنه شهادت و جگر
 یسار عدو رفت بر باد از
 ز سوی جوانان سلطان حسین
 بجهنم از زین مهین
 ز رخسار شیر مای دوی

رساند شهادت و سلطان
 که افتاد در سندان تیغ
 نیاید سوشن کا و جکی لیس
 بی سوزش آن چراغی برست
 چه مغفرت کن بر جگر شکن
 چه کوه شمشیر کوه کاف
 سیم کرد در جوشن و جوشنی
 پر کشت غزال و میخ پخت
 بصیر خیل پور جاکبک خان
 و زولزله در کورافرا پیا
 رساند بر پل تیغ دوروی
 روان شمان جهان شاد
 که بودی سپه از نو پیا
 بر انگیخت خاک سبک تیغ
 بمیدان در افتاد و سراج کوی

و ایران بخو ریز بنیاد
 و زان سو و ایران و سنیاد
 بهم در فقا و سفید و سپاه
 زمین از خطای و سندی
 جهان ه هم از صف میسر
 صف هند و از این پنج و نه
 سیاهان و پلان شد پیر
 بخنجر و ملو قلب سپاه
 با و نامداران هند و پستان
 از آن سپاه سی و منار قری
 زنده تا با سی و با کیفت
 همکینه داران هند و پستان
 جو مت اشتران کف ابود
 غضنک ترکان یکبار رخ
 و داده بر آمد زهر و کرده

بکین تارک و ترک بنفشند
 ز غیرت ز و آتش و زهاد
 بتنگ آمد عالم از سینه طوط
 مدخل شده ز آمو پس و راج
 بغوجی ز کردن کنان شمره
 کشید در یکدگر میبینه
 فرو مانده پلان چو کاکان
 چو دید آنگان کاکار شد
 کدشته ز جان بر هم دوان
 ز آستیشان قیر و انجیر
 تو کفنی جهان را پس کیفت
 شده آتشین آن پستان
 بر افروخته چهره از غضب
 کشیدند بر سندان
 بخنجر از جاد و لیس ز کوه

شده نیز ناراست بر سینا
سر پروان کوی غلطان
سیه مار خرطوم در بچ و تاب
سیاهان فاده دران زنگاه
ز شهاب سپه کشان مانده
سری کر بکر سپیدی بش
پریان شده مغز ناز و ماه
شده غرق خون تاج زینت
بخون کشته سرمای اهل
ز جبین مانده بروی کردگان
کور که ز ناز ناز از گارت
تغس نامی زن را فروخته
ویلان توران ز بچه روی
شده از سجده مانده روی
تر شد ولی عاقبت یغره و

که ساز و تنی سپیه اکینا
بازیش خرطوم جوگان
شده از بی تاب کردن طنا
مکشته تیکان بجای سیاه
ز سر مار و نرفت با و غوا
زیر قدمها شد جملہ فرش
ز سودای تن دیده سپر پا
دران جا که اسبچه ها چرخ
فرو خورده خون و در و لب
کشته ز نعل سپهر اربان
ز هم جرم بکسیت و جو بک
دمش آتش کین یغره خسته
از ان نر و پلان پر شوی
جان آتش فتنه سگانه
در آورده در خیل مندی

زین رویی قبال صا حب توان
 جو طاهر شود صبح کا فوفا
 چه خوش گشت فردوسی نامدار
 جو دانست موی سندی نواز
 از آن غایب سوز تشنه سخن
 ز باران ریب نذر آفتاب
 هر سندر و این سینه ریش نهان
 سیه جرده خوابان میسر
 رکابی که هر لحظه فرزند
 بسی آرزو ما که در دل ماند
 تپش ز سودا و مانع پسی
 پیما مان سندر ازین زمین
 سر سندر و آن زیر پالت
 برزاع هر سخنری را غلو
 فاده بهر سمناری زیس

صف هندویران کران تا کران
 پیما سی شب محو کرد تمام
 ز لشکر نیاید پیما سی بکار
 که از اغان نذر نذر نیسروانی
 ز سناک مژده و در کرین
 جوار سیم حسناک کا ریم
 جوزلف مغیر ریش نهان
 شده طوقی را و غول
 ز روی بوی کرم و بیروانه
 بسی پای میسر در کل ثمان
 نماند تشنه در چراغ کسی
 فغانه جون سیما بزمین
 فوجیت جوار سندر ازین
 در آورده محلب که غلو
 یکی حکیم از روی سمناری

ز ترکان صفیل اندر هر
گرفتند خطوطن مسان
ز جاپل را رفت پای نبات
صفیل در پشتک تار
سمه خیل هند و اسپیر مغل
فا و ند و رند کی هندون
کر زبان سیامان از آن سخن
کجا بشه راتاب صرصر
کجا مورخست پیلیمان کجا
چهران بطرود و سوي جری
برون بر دسرای برشته سخت
منظره شاه کامران با خواص
بان طرف دیزاجه زو کباره
ز فتح و ز فیروزی آراسته
سر و دران شاه نصرت پناه

بجوخ آمد سپهجو کا و خراب
شتر و اسپه شمشان و قضا
شکستور هند شمشیل مات
چو پیلان سطرینج کی عتبار
بگردن نهادند شان بند و عل
چه دانا چه نادان چه پیر
بود رسم هند و ستانی کرین
کجا شیشه را زور مرمر بود
چه کوه زنده چرخه زو بشیر
کجا فزه خورشید تابان کجا
ولی خون بهاماندار و تاج و تخت
شاه از زر که جانب بزم خاص
نشین شمشیل سخت فیروز شاه
خدا داده اش هر جا و خواسته
خوشبخت بر تخت فیروز شاه

پسیدند شزا و کان سرفراز
 یو پسیدند شزا و کان زاجنین
 پس نگاه کردان توران نام
 پس رسید از هر یکی کار او
 پس سرور از امر فاخته
 برکش جوانان پستم شکن
 از و هر کسی دید انعام خویش
 همه نهادار از روی زمین
 فرستاد امینان فرشته کار
 و کلمان و سپهر کاروان
 ز بخییدن ز زلف سو دوست
 برون رفت قوت دوست
 کشیدند جندان ز زلف و
 بتاراج کسار و دریا کنر
 دران بوم و ترش افروختند

که سهای کین از جین کرد باده
 نوازش کنان کردنش ضحکین
 پسیدند شزا و کان خرم عام
 با و کرد لطفی پندار او را
 بانعام و احسان صد گونه
 ولایت کرم کرد و مروتین
 شزا و خود در خور نام
 بخدمت کبری از یارین
 که آرند در مال غایت شمار
 همه سوی کنجینهها رهنمای
 ترا زوی ز ریح شاهینست
 ز تعصیل کش و تکان و حیر
 که شد ریش بهلو ویشتر
 شتابان نزاران ز مردان
 خس و غارن پنهان مستند

بایک زمان داد آن شیر	چنان پیکران کشوری قسار
برو بوم آنرا سپه شد	برای بتو بای سندی سپه
جو فتح شد اقلیم هند و چین	رسیدند زانغان از آن بوستان
همه خواشن از آن مزین	عنان سوی شهر سمرقند رفت
پاسا قیام دعوی ز چین	جوسا غریب ز پهلوانان
بنده کی جام می آشکار	کن این پرده زرق را بکنار

متوجه شدن اعلام تحسین فرجام صاحب قسار
 بجزم یورش هفت ساله بصبوح مملکت مصر و شام

طرازنده نقش بر آواز	چنین داد و پستی پستی طراز
که صاحبان پسرستان	جوامد بتوران هندوستان
نشسته هنوز از چین در راه	تقی بود از آرمش آگاه
بشی بر عثرت پسرین	باحت نختید به تیری
نمزدین لشکر کشان نیز	عرق خاک سپاس لاغر
بیا سوده از باجیه تی	نرسیده هم از بنجره تی
مکرده کسی فرض پیشان	بخسته رضای نشاند

که در سفرقاوش تماشای شام
 چنان ره زدوش عشق بکند
 خجسته ترین روزی از روزگار
 بکمر و دیهیم در پیشگاه
 بدستور ایشان خدمت
 بجلوسینان فرمان پرست
 نشیمن ترکان مجلسین
 خدیو نوآیین نویسن نوآز
 که ای شیر مردان عزیزند
 اگر بایدت بر سران سپرد
 بود پر سپاسی بی تنگ نوا
 مرا جام زر خور آهن بود
 بود جامه شاهی من ز
 بود روز آسایشم روز
 طب خانه خانه زین بود

معطرش از عطرش مشغول
 که فی روز آرام ماندن
 شدش رای فرخنده موکار
 برآست از زبپ خرگاه
 فرو بسته دست پستانهای
 رساند فرمان که بایست
 نظر و خند از ادب من
 چنین داچیس سخن طراز
 بناید بر آسودگی دل نهاد
 بنای نشستن بر بن بر وی
 می و شاه و نغمه یک حرم
 می محل من خون و نم
 زره زدم از انگشت
 دل ز بخت بکشایدم
 که رشک طربانی جنین بود

بود ملک نو فتح من نو عروب
نواهی نیم نعره کر نای
جو خواهم کنم با براحت و باز
کمانم بود ابروی دلپذیر
جو خواهمی پسر شود عا
جو تا جرشیند به حقوق
بخشند اگر باغبان زیر شاخ
هوای جهان گیریم در
سکندر کرامت بود بی گنا
بیا موفقی لشکر آراست
سکندر جهان که اگر رفت
ارسطو و چندین سطرلاب
بحکمت همه کارش آشنند
با خردنسان نذارم ساز
بود رای روشن ارسطوی

دفع آن عروسی خرو سنده
مرد و خوشم شایه با و پا
بزمین بر شینم کنم بر کنار
بود ز ابروی شاهانم
بناید شستن پاکدست
شود سودش از دست و پا
شود روزی زارغ و عکله
کمینه نم آوردم سکندر
بدیدی دل و تیغ بار و پا
نشین بدیدی و بر جستن
با مداد خردنسان رفت
که بودند هر یک کرانمای
باعت نشیند و بر خاستند
خداوند اخره بود کار ساز
بدرگاه من زور بانوی

فراخت روی ز میوه ^{بخت}
 بود روز کونا و نرسال ^{دزد}
 و یار عجم ملک من ^{مندی}
 برانم که کشم سویی
 دم از مهر آن همب زخم
 کشم آفتاب و کر مجلی
 یزیدی و مردانی از ^{خاک}
 بپوشم قاضی که ^{بغیر}
 زار و اح پاک آن ^{نرس}
 و کره درین ویر ویر ^{ساق}
 سره و آن خوش ^{نشد}
 که ای بهترین سایه ^{کرد}
 جهان جاودان در ^{پناه}
 درین انجمن چه ^{جوان}
 بر چرخ فرمان و ^{نهی}

حرمت بر ماسکون ^{بود}
 بمنزل رسم که ^{نم}
 ملک عرب می برم ^{پس}
 کنم روز مردانیا ^{زاجوشم}
 به نسل برید ^{اشن}
 کشم اشقام حسین ^{علی}
 بر اندازم از ^{عصه}
 جبین تضرع ^{بالم}
 بخوانم در ^{پست}
 چه کم دارم از ^{شمت}
 بهار و نمانش ^{لب}
 ترا با و ^{نش}
 فلک زیر ^{چتر}
 همه جا که ^{امنه}
 و زین ^{نبار}

و زان پس چنین یافت توان
 بنوعی که تا هفت سال در
 همانم نشاند کرد و علم
 بفرمان نویسی جمع پیا
 که اینده کردش سوشی
 که از کا شغرتا بر حد چن
 مراحل گذار و نازل نورد
 فوستانه زیران خیز
 که فرزند فوخنده شایخ
 رود زود مانند پیلان
 رسولی در کشد بخوارزم و کا
 که لشکر زخوارزم و چون
 بآهنگ بریز آرد روی
 رسولی در کشد بکابلین
 و ایران جگنی علم برکشند

که لشکر کند سازان راه دور
 بنا بدیسی راز کس تو جیت
 و بر سخن دان جا مک علم
 که سازند بریز راقبه
 که زو کرم رفتن در موخت
 هر بران در اندر چنین در سن
 بر آرد انداهه تیریز کرد
 بسوی خراسان پستان
 که ساید جانک در ش ماه
 به بریز از جانب شامان
 شتابان جو مایه آت
 هیچ آورند از پی کارار
 بریدار آرد پیلای حوی
 که از ان بوم و بر تابان مین
 بآهنگ بریز لشکر کشند

رسولی و گرفت از پستان
 گزان سرزمین تا بکران
 جو آئین کش کردی تازه
 بنود حست با جن با خرناس
 برای صواب و بصدق دست
 در آورد پا در رکاب سهند
 برآمد خروش نوازندگان
 ره رقص کنیخت زرینه
 هر ابرش پی پیکر نازنین
 قاف اوخت از هر طرفی
 فروشته پرچم ز طوقش
 شتابان شد آن ابر پیما
 نواهی نشین آن جیت
 عدالت کنان سوخت
 سیمیت آن خیال عاجز نواز

بشان سپهر و کسبان
 به تیریز آرنیک سپهر
 جهان را ز صفتش پراوان کرد
 که سازنده اخترش داشت
 با هنر فتنه گر در چیست
 شد آن آفتاب سخاوتمند
 بهم ساز کرد و سازندگان
 عروسانه ز قاصد باد پای
 قطعی جو کیس و گشت نازنین
 خرامان زهر سوسه قایمی
 شاد فست و دلداده چرخش
 ز جیون گذر کرد چگون
 پذیرفته زان داد و دهان
 بهنج بازار کان یکدشت
 سلامت تر از ره روان

بخشد آن خیل انجم عدد
بیا و دوش با جان لیکری
هوس کرد مهر پیر احترام
جو در عرصه جام زد بارگاه
چه شیخی که دریای علم قین
سکوهند قطب زمین و زمان
بنی خرقه داوشن جو کز دل
از ویافته دین احمد نوبی
سرکوه بندوش همان نور تاب
عصایش مدار پسر مکنون
پی زیورش هر جنت است
شتابان شد آن قابلمند
فرود آمد از فروه عرواز
نخرو به سقف بی درگاه
در آمد بان روضه جان

بجز سمتی از رعیت مد
کدشتی سلامت ز کهر شوری
زمین بوی شیخ الاسلام
شدش قبه بار که گوی ماه
درش کعبه آسمان و زمین
چه قطب زمین قطب آسمان
در آن کعبه پوشند جام رسول
وزیر پسر زده بحر عیسوی
که پیشش بقدر طوریافت
شده چینه آسمانرا پستون
ز تیغ او دایه کرد التماس
که کرد و ز خاک درش بهره
بران آستان سود و روی
فروخته زیر روضه ماه او
قیامت ندیده شد اندر

مکورو ضه اش خنی بر سرور	وزان چسته فردوس حضور
بود طاق ایوان و طاق عرش	شده پایه طاق و ساق عرش
چو کرد آسمان در عالی مقام	لحاف جهان کعبه را تمام
برون آمدن ماه ناکاسته	بسی از زمین بوی اریسته
فلک را بریز قدم بست	که پروانه فتح در دست داشت
مذا و آن قدر و به نقد و بر	که شد فرض صدقه خواران
که ایوان آن در توانگر شد	همه در نامهر انور شدند
منفی ناپسند کرد آن	چو عیسی بدم زند کرد آن
کرم کن پاک نغمه و لغز پ	بیراز دلم صبر و از جان شکب

تقدیق فرمودن صاحب توان در قرا باغ از این بوی رسید
ایلی طهرتی جهته مطالبه کردن فیض خراج از اذربایجان

جنین گفت پستی کتی خرام	که چون در گذشت آفتاب مقام
با تشنگ تهریزند تهریزه	زمان تابع را تی تبریزه
با نیک زمان مهر کرد و ستیز	با طراف تهریزند ذره ریز
همو پس کرد و آرا مکاه سپاه	قوا با غش آراست آرا مکاه

برافراخت از خیمه در یکنوا
 قوا با غش از بخت ناکاپسته
 که ناک ز تار یخناهی بخوم
 فرستاده سوی آن آستان
 که قیصر بود عرّه تخت و تاج
 باین کجه گویا ندارد نیاز
 جو دست دارای دولن
 جو زلف پری چهر کان پیش
 بکنجش آن جگر کی در دماغ
 برانود راورد و انا و سپهر
 که بنویس از من تعقیب سلام
 سر نامه احمد پسونند
 کن از نیکو درفشان طاهر
 که ای قیصر آیین سیجا بخوم
 با عدای دین می کنی داوری

بروی زمین صدر من را آستان
 ز کرباس مصری شاد آستان
 ز پیش طهر تن ز سپهر حرم
 ز روی رسانید صدر و آستان
 ز سر حد با آرزو کرده باج
 که مرغ حرم خواهد از بهر باز
 که قیصر ز دریای او چپسته
 ز نفی که بدخواه بر آب زده
 که روی شمعش فروز و چراغ
 زده مکیه بر مکتبای حیر
 سلامی که با نذر نصیحت نظام
 طرازش بنام خداوند کن
 وزان فی شکر ریز کن نامه
 ترا با داینده قدیم و دم
 دران کارت ریزد کنایه

بران مدبران سرفرازین
 شنیدم که داری سواکی
 بگردان ازین کار تیرسرا
 میاوراین صید که ترکمان
 مکن گرگ را و برادر
 باد در مقام خصومت مباد
 شو و قریه کم گراز ملک روم
 بامروزیدن ازین
 نداریم با تو پسر دشمنی
 نمکه دار که عاقبتی جای خوش
 کسی کو باندازه شش پند
 چرا آن کند عاقل بشوند
 جو داند کسی قدر مقدار خوش
 چونیکو کنی با تو نیکو کنند
 ز شتر زان دو مالک بقا

ز امداد کس فی نیازیت باد
 که بر صید گاه من آری گذار
 پریشان مکن کور و خجسته را
 بر غایبانم میبندای باز
 مباد اگر آرد شبان دمه
 ترا بروی کو حکومت مباد
 نخواهد شد تن آن مرزوم
 زندی تیغیت نیکین
 تو هم مدغد و پستی نیکین
 ز انداز پیر و نیکو پاش
 تواند کرد آن ی بالاسر
 که از کرده خویش پند کردند
 بشمان مکرده ز کردار خویش
 مردم کنی و بهر کوشند
 شود لشکری کشته ملک خراب

نخواستیم که این خانه صلح بین
بیندیش از تیغ خونین زمین
جو صبح مرا دم ز شرق سپید
بر نیروی بار و وری در
ملک پنداری تحت لبت
بر آورد چون کوس ماطح
بر آل مطهر طغیان فسیم
بقجاق بردیم از انجا سینه
ز عار گری آتش فروخیم
شکستیم غمان چنگیز را
بهندوستان کشیدیم کوس
همه سپهر از آن هندوستان
چو شعله آتش از خیل نامی ما
بسی تا جلال عالی تلج
با پادشاهان روی زمین

فی نیزه کرد و با هتکین
پیر هیز از آتش تیزین
فروغش با قصای مغرب رسید
کرفتم ملک خراسان
ز مایافت انعام جویان بر
تزلزل درآمد ملک عراق
برسم ادب کوششان فسیم
نهادیم درویشان سیخ
بجنگیر خان عارت آموختیم
بکشیم آن آتش تیز را
بهندوستان کشیدیم کوس
شدند از غلامان این آستان
مباها ت کرد از غلامی ما
برین آستان هر نهادند و
سپردند شمشیر و انگشتین

<p> ازین سرفرازان اقلیم تو آنچه بایست کردم پیام بپرداخت نقاش نقش حریر پسندیده ام که پسندیده صدف و ارموش و رنگینه </p>	<p> که بر تو شمر دیم عبرت پذیر تو دانی و در بعد ازین سلام شمار از آل تمناش ز نیست خزروا ولی عقل را دیده برون استخوان درون پذیر </p>
<p>نامه فرستاده صاحب قران بودم و جواب آمدن آن</p>	
<p> جو آمده شد حامل نامه اش همایون سهای سویی تو کم جو در روم آن مرغ فرخنده بعزت رسول سالیت پیر بعوض سالت زبان بر گماشت شمار ز نامه محبوم بایگان نشانید رومی قیصر جناب که دشت کز دی بزرگام بنو دی که بهیج کسی نایند </p>	<p> در آموخت گفتار سنگامه فرستاده و خرم شد آن مرزوم ز بهر شستن فروشت بال در ایوان قیصر صف نشست در آن عرصه عرض کرد آنچه بر آشفست قیصر در ایوان فرستاده را در مقام عت زاوردن این چنین نامه شدی دیگر از از کار تو </p>

تورا خردمند پنداشتم
غلط کرد اندیش در کار
فرستاده سویم غضب نام
ز تهدیدش آغاز آید
کنند فخر کا فداک پست
بکرکان جغیزی کا و درد
سپاه مرا آورد و زحمت
که کوید از ان کرک و روباه
کنند تلخ کفنا رکنش
چه گویم که آن مندی بی
فروزا و کان مظفر جهاند
دوره سست باجک ناکاره
ز کنده شکن غوری بی
جرا باید این قوم را نابود
نزد اندک جده و آهای من

وز و چشمم فزاکنی داشتم
نداشت آیین و سنجار
هر سطرش از جنگ سنگ
بهر بیضش انجام پراشته
که جغیزیان زیر دست
مرا کرد و نسبت برینا و درد
بان پوشوشن جوین و کار
چرا سویی آن شت باید گشت
از ان رای گرای هند تم قیا
بسقایی مطبخ آید بکار
ز نسل کدام از بتا که اند
از ایشان چه آید که کارزار
جرا نام کبیر نذر اهل
در اعدا کردن و از ان
نداشت توجع طغیانی

من آن سرزدم که شد توانا
 نشیند و میسر میسر
 بود پشت بر پشت من تاجدار
 بهمانند پسته همتا شکست
 چه مرز پستی آبی او را مقام
 برانم که راغم بسیر حار بخش
 برم رویانند بهیچائی
 شوم بی ترو و بختش روان
 علم گردند آتش کبرش
 روم تا بریز بل پشته
 برم فتنه انجان برش
 پیردخت زان کوه بخندان
 رسولان از ان بخت منفع
 پسیدند آینه گان بخت
 ز پیغام قیصر توان عرض داشت

بتاج فلک قدر من آسمان
 طرازنده تخت اسکندر
 همه تا آدم شده و شهریار
 که امین بود و جیش امین
 که دانند کاش نشناخته اند
 که او پیش ناید زخم خیمه پیش
 کشم کوه در پیش دریای او
 برم ره زنا را سوی کاروان
 برم موج طوفان سوی آتش
 زخم بر یک غیرتش نشسته
 که خستم و پدید او هم آتش
 که چرخ فو مانند جوی من
 برون آمدند از رست
 ز رای خموشی زیاری
 ز بر خاشی رای توان شکست

ز احوال آن مروی تند خو
جو نیست کان گفته نگفتی
شمار از سخن چون بخویش
بهم بر دوان تند باو شغل
به پیچیده بر خو و چو چیت ماه
که قیصر پیک بود و وزیر
ندانم که گزیده بر او پیش
بود نارش او که قیصر فوت
اگر کویدا و من پیک دردم
نسبهای شان بمن سبب
نشان از نسب کرم شکامه
مر است امر و ز جذا حسب
نسب نامه کس از پیشی نیست
اگر برترین جذا و قیصر
پسیده بهنگام سلطانم

نه گفتند ایشان به پرسید
که مای آن درج هاستی
رسید آن پنجه سار سپیدی
شمار از و میرت پرین مرغ
زبان کرد و شیر زهر آب و
ره اش می کند باغی
که آخر رساند به بد و زیش
ز خدام ما هر یکی قیصر است
من امر و ز صد بهجو پیکدم
غنی باید از من نسبت
من اصل جهان از نسب نامه
که عاریدم از شمار
مزاران نسبت به پیش در
همین جاذب من به بوزیر
بمیراث تخت قضا عانم

جراغ بستان بوزخرم	باو میرسد نسبت اسپرم
زمن پایه تخت اخانی بلند	زمن تاج بوزخری جنب
زخرم بخاقان و بوزخرست	نزاران جویان مرا جاگر
زمن نام ترکان بلندی گرفت	زمن تختان رجمندی گرفت
که گوید زخاقان و فرایسا	که گیرد ز غفور خیلش حساب
بخاین نیست معنی خرا از زرا	که من فضله یقصرم یا قباد
کسی را که باشد جوی عقل و هو	بود از پستانم خواندن
زسی همت عالی آن بر	که نسبت باو کرد خود را پدر
بروه کسی که نازد کیت	بی روش بهتر از ز کیت
که اورنگ شاهی گرفت بزر	که انرا بپشت گیرد پدر
بود پادشاهی بشیرویل	بپشت نتوان گرفتش کس

غنان تا فتن صاحب قران ممالک رقاب

بعد از فتح سیواس بصوب بهمنی و غناب

زمنک خن کلک نافرور	چنین کرد آرایش وی و فر
که خیل کیتی پستانان	دکفای قیصر ولی داشت پر

کره در دل و چین در بر و چیا داشت
زمانی که با فرخی یار بود
بکھا برآرند شورش ز نای
به بند مذ بر پیل ز بارگاه
میخ در اختر نظر خوشت
کران شد ز بایش مرصع گها
دم جرم کاو و دم کاو
روان شد بر یای سیول
ز بسیاری خلق فوج پیش
ز نظاره آبخان لشکری
در اندک زمانی گرفتیش کند
چو دیدند سیواسیان شقام
که دارای مصر از طریق صوا
جو که شد از قصه خاقان
که آن کم خرد و چرکنی نژاد

که سیلاب اندیشه در جوی داشت
نظر ما بطالع پس تراواند
جنبش کش آرد جنبش بجای
در آرد جنبش باین کارگاه
جراغ نظر ز اختر افروخته
در آمد بر ج شرف آفتاب
رسانده بگردون طراطم
همه موج آن تیل پویند پهل
نواحی سپهر شد حشرگاه
خاندان خرد دزد و دسری
مژد و آبخان پسر کن نژاد
فرستاده آمد از سویشم
عنان ب شد چست این را
شیران ابرو نژاد تیش نشان
ز هند و پستان پل را واد

نداند که شرح و پیا چه اش
 نبد اصل امید واری خط
 بدوان بود جا به بین بند
 خداوند اگر بخش دم زندگی
 برون آرمش باو گیرد و با
 ز طوق رکاب بزرگانش
 معانی که اندیشه شنایش
 از ان مرز فرخنده چون کام
 بنام اندر افاد آن پتیر
 شدش منقلای سپه شاه
 کروسی با و از سران سپاه
 شتابند پیش از نه خصم
 جو زد و دو خط پسر و رکاب
 یکی قلعه دید که محکم
 بست پیکند درش در پتیر

که سم او غلام است و خنم
 وز و دشمن چشم باری خط
 بسوز و جهان چون شادمان
 و گریاره فرمایش بندگی
 وزان دیو بادشمن خنم
 کنم دم بدم غل و زولانش
 کذر همنوی بکمرایش
 عنان عزیمت سویی شام
 که کرد از نه پیش قیامت گیر
 برافروخت از آتش آفتاب
 کو اکب و ایران و شندزاده
 جو صبح فروزنده در پیش روز
 علم بر کجا به پستی حصار
 از و دشت این کلخ میباید
 فلک بجو کردیش بر خاکیز

رسانیده معمار بی اشتباه
 زنده نایابی شده متصل
 بود برج و باروش کیکر
 هزاری خرج برین توانا
 پلخان آن کوه شیرین
 جهان سوداوش کنگره بر
 ت خندق و کنگرش پیشکی
 ز دیوار مایش باورده
 ز پایش توان بیالانگا
 ز پهناوری خندقش یکد
 ز سی خندق آن حصین
 سپید از قفاش کشتوکاری
 یکی مدبری معبش نام
 بضو طی قلعه از راه رفت
 ز نا بخودی راه طغیان رفت

بایش خندق نصیشت ماه
 ز ایوان او طاق کیوان
 پهری برآورده از شک جگ
 سوی کنگرش کش بز کمان
 ز پیکان کین تیز دندان
 کز انجا به بهلو گذر کرده
 یکی در ژبی در ژبی یک
 پستارده جو پستار نظاره
 که حد نظر نیست جز نیمه راه
 محیطست پیرامن کوه قاف
 که شد بحریش کاو زیر زمین
 به پیکار آن قلعه آورد رای
 که نوبت زن والی شام
 مکه ناخر و مند در جاف رفت
 ره آنخان مرد وادان گرفت

بند بی آن قلعه دافروتن
 ندانست کان بخت کجی
 چو شغاف بر صیدار و کین
 پرگاه را صحرای بن
 جو صاحب قران از کین
 زناخروی از درون
 بر آشفته ازان قهرمانان
 بفرمود تا قلعه را بی درکن
 یلان بی توقف پی کار کین
 دویدند بر باره جنگ آوران
 زبالا و پایان دو صف
 زبالای قلعه فرو ریخت
 فکندند سویی چهره پشنگ
 شازاد آتش زرم هسنگ
 ویران بخونیز کردیده

که اندازدش سرگون در
 بود پیش جرخ برین بی
 چه برایشان صوه چه بر
 زبالا و پایش کین
 بنظاره قلوب کجا چشم
 فکندند پشنگی سویی پیر
 که از جرات کس سر و کان
 نمودند قسمت بر و ان
 شتابان شدند از تیار
 بهم از پی کار کین با و ان
 بهم آسمان و زمین پیوسته
 زبایان برآمد با لکن
 زودند از ره کین جنگ
 سر و منور از پشنگ و نیم
 ز غیرت فرو پسته راه بز

زهر و طرف ابله نمونی
 کسی کو سزا باده کردی برو
 زبایان جو سر بر زوی از
 فرو ریخت از بار ما خارا
 شده آتش نقطه ریزان
 همه دود نقطه آبر منکوب
 پلنگان شیر افکن کینه جو
 غریب و خروشیدن کا زار
 در آثای آن شور و عاوی
 ز شیر از شهزاده رستم پدید
 بدریا جو پوسته شده دود
 ز اطراف شیرن پر خا شجری
 بی کردن نقب بست افند
 باندک زمان بجز ز فیلک
 محو جو کردید آن کوه

بی نمک و نامو پس در تمام
 به تیری زبالا شدی نیکون
 بسکی برینان شدی موی
 جو در حشر از جرح خیابار ما
 جهنم شد از شرار شصهار
 چه ابری که باران او بکوبد
 به خنجر آن کوه کرد روی
 بر آمد برین لاجوردی چهار
 که کردی بشه آسمان پوری
 بماندیش را لنگر غم رسید
 از آتش بسی موج غیر تنفوذ
 به تیغ آن قلعه کرد روی
 زمین بهر کوه عدو فکند
 تیر جها شد تنی یک پیک
 پیکار کرد آن کرد و شکوه

دران آتش لفظ انداختند
 بزیر چهار آتش کارزار
 چو گشت آتش لفظ بر زبان
 در افتاد و خربند بدیوار
 برون آمدند اهل قلوب خجل
 کفنها ز گردن درآویخته
 بدرگاه کیستی پناه آمدند
 گروه خجل گامند پیش مطیع
 جوشن زاده را دیدند جهان
 گذشت از سر جرم بقبل تمام
 چو عاجز شود خضم پیش کسی
 گرازی تیغ بینی پیر افکنندگی
 مسخر جو گشت آن جهان بلند
 عنان جانب شهر غنایافت
 مقیمان آن بوم پیش آمدند

و زان خضم با خان و مان
 بر آتش نشسته عدو در
 فرو ریخت از یکدیگر آن ها
 و زانجا برون رفت ناموس
 ز کردار و کفاری خود منفعل
 رشک نداشت و بخت
 با مید عفون گاه آمدند
 شاد از مکرمت شاه جهان
 که آمد شفیع کما که مان
 بکفنا جگریم از و شقام
 به از اشقام است عفون
 بسی به که از عجز بشه مندی
 بدولت از انجا نه چمند
 دران مرز بی داور بی کام
 بخیل غلامش خویش آمدند

چو دیدند آیین فرخندگیش
مغنی با نغمه ساز کن
بجان در زن تش که سوزم

نهادند سر بر خط بندگیش
بودیم در چو وی باز کن
وزان سوز در چشم آیدنی

توجه نمودن آن سرور کامیاب بجز حلب بعد از گرفتن بهسنی

پس بعد جهانگیر اقلیم کن
که نه را جو آید شمشیر کن
خبر شد از آن قصه والی مصر
فرستاد فرمان پستی نام
که آرند از اطراف رود حلب
ز کفان و از رمل و از کرک
ز حصص و حموز و انطاکیه
همه جمع گشتند کردان نام
ز شامی و از ادان نیز که گذر
برآرا پستان بجن در حلب
ترتاش و اناول نیز پیش

بکشور پستان حنین اندر تش
بهسنی و غتاب زیر کنین
که آمد خلل در حوالی مصر
بکودن نشان نواحی شام
وزان مانده اهل حلب در غلب
پسیدند که دشمنان یک یک
زهر مرز شیران هر باوید
بی کار کین جمله را استقام
هم جمع گشته هزاران هزار
همه پیش از آن جنل عرب
رساندین سخن بکنند از بگو

که ای سر از آن روی
 باین پسک مار بود و او ی
 بلند از خری آسمان صولتی
 نماز بدیکر ملوک بحم
 مکرده چو ترک پا در یکا
 در اقلیم توران بریزوی
 زو پست سلاطین ایران بین
 زور یا حبه بکبک تا آید
 بسی و شامان عالیجناب
 بسی خاندانهای نوی کهن
 سیزه با و باش از عقل
 همان که با او مدار کنیم
 درم راز نامش طرازی بیم
 باین جیده شاید که آن ابر
 ز سلطان مصر و نه دارایی

شمار از من این سخن یاد باد
 بنامش با و او ی سری
 قیامت شکو سی قوی دلوتی
 قوی تر بود از فریدون و جم
 ندیده جواد و دیکری آفتاب
 ز بخت یاران تاج بکرفت و
 برون کرد و شمشیر و شمشیرین
 شدندش زبون تا جباران
 شدند از نزد عیش بکلی خرا
 ز خشمش را قفا و از بون
 ز کینش پد ملک مار تور
 همه بندگی اشکارا کنیم
 و زان خطبه را نیز سازیم
 بصحرای دیکر شود زاله ریز
 ندارد سپریه این بخوم

تواند جواوئی باو کار زار
کسانی که بودند از اهل مو
کروبی که بودند دور از
که خیل تر ز آسمان نشند
ز سنک و ز آهن بند و تار
عرب از بزم که بود تر سنک
بر روی عرب شده عالم
سخن باید از نیره و تیر کرد
ترا که شود خانه تاراج
بمیدان غیرت سر فلکی
اگر در زبونی بود بود
حدیث تر تا ش سودی
بران را نشان یافت آخر

ولی پشوا نیست در روزگار
نهادند بر چشمان آن کوفش
سخن را با یک چهره کردند
بدیو و بدو توانان نشند
پریشان کن تیر و شمشیر
ز روی زمین بهترش ز بیجا
مپندار که ترک در کیست
جرا بایدت مکر و تزویر کرد
که باشی زبون کس و باج
بسی بهتر از عجز و شرمندگی
بود بهتر از بود نا بودا
بسی آتش نخوت سودی کرد
که باشند در کار یکین آید

مخاربه کردن صاحب قران سپهر شام در نوا حلیب
و کردن کشان محاکم شام و رسیدن صبح دولت شاهی نماند

نه کار پر دوا ز این دوا وری
 که از کار غنای صاحبان
 غنی نایب شایعوی مزحلب
 در آمد بر زحلب بر پستی
 بجنب روزان بوم آرام بر
 یقین شد جو بر نامداران
 سپه سروان دیار غنای
 برون آمدند از ملک پستی
 فوایم شازشام چنان سپاه
 سیم روز کین شهسوار سپهر
 بر آمد برین خنک ز پناهم
 و کر باره تو را فی کامیاب
 صف آرای شد کس از تری
 دلیران ز مغر برافروخته
 میان پسته و شمن

بدین گونه آیین کین آوری
 شایع سوده با آن پستان
 بشویش در آمد محیط غضب
 بر این بوم و بر آسمان
 ز آسودن آغاز و انجام
 که آمد برین سپهر مقام
 سر برده بیرون زدند از
 که بدند بر وجه کس نهاده
 که آن خیره شد و دیده مهرماه
 بر افروخت از آتش کینه چهر
 بر آورد خشنده تیغ از نام
 کران کرد از پای نصرت
 مهین رای داری با نایب
 اتاخر ز مغر برافروخته
 زوده در میان عطف و امن

میین سپه سرور کامکار
شورش تاجور ساهرخ هم
سلیمان شاه شیرفرخنده
ابابکر خان قنبر آرای شده
جهان شاه جاکو سار سپاه
بایشان کروسی نام آوران
بقنبر شاه سلطان
بقلب سپه شاه کیسی باده
چو کو سی شهنشاه در قلیک
ز صفها علمهاش سر زده
به پیش صف دشمنان بزره
بسی لاک انداز فولاد دوز
نخستین بر پشت پیلان
دم نای بر رفت چون دنا
خرم روی بارتن پیل شده

مقیم زوبه میرانشه نامدار
ز می آن خجسته به واکت
بایشان طبلک فرستح ظفر
نیام آوری قنبرش جانی
بمحو و خان پردل کیسه
شدند از پی کار کین ایوان
کردنست پر خاشاک و عین
نه سر علم کرده خورشید ماه
سر کوه راجه ابر سپاه
درختان زوبه یار کین سپه زده
صفی نسبت کیسی ستان چنبر
بسی تشاف و زینیا دوز
گر در دبدادیش در کینه
در فتح از آسمانها کش
سنان چشم سارده ایش

دم نای می رو بهوش از دماغ
 یکی آتشین و جله موج ریز
 دم نای روین نمودار
 خم روی بر پل گردون کوه
 وز انسوی کرد کشان ب
 ز شهری و بتری مد و نحوه
 همه بهلوانان ش می تراود
 بر اسپان تازی همه جلوه
 بیازی ستوان زرین جام
 دولت بکرمیعا و کاه آمد
 بر پسم ستوان هر دو پاه
 جو صفهای کین وان ساز
 زهر و طرف مورن انداختند
 پنجستین لزان پاکیزه
 بر آمد و رنگ کمان یلان

عذرا ستمی گشت شمع چهره
 سوی شامیان بر دوج تیز
 علمها علامات روز شور
 خروشان چو عدا ز دماغ
 عرب و ابرشید صفی عجب
 بر پسم عرب لشکر راپسته
 بر دی که داوری داد و داد
 بکف نیز ما بهیو مار و دوسپه
 یگانه مدروان ز چپا سرم
 بخون ریختن کیسه خواهد
 تزلزل در آمد میعا و کاه
 در فتنه از هر طرف بلند
 هیز برانند بر یکدیگر خاستند
 کرفتن یکدیگر کمانها بدست
 بغیرت فدا دند خرد و کلان

بدن آهنی شد ز پیکان سی
 ز پیکان جو کفگیر خوش شیشه
 شده سپینه صدوق پیکان
 بر آورده جنگ آوارگون
 بر سر خون ز شهاب روان
 پستانها بخور ز درگاه
 دران رزم که فتنه شد
 نهان گشت از سختی آن
 اجل آمده ز آسمان پیکان
 ز خون گل شده جلوه گاه
 سم با و پایان شده فوق
 پذیرفته نیامد مردم گل
 ز یک شسته افاده بر خاک
 فداوه نهر بران و پستان
 روان کرده دریای خون

بجوشن مانند احتیاج کسی
 جو کفگیر کفگیره تن شده
 ز پس مانده پیکان سپهر
 بخون خستن تیز از جاپین
 میان و صوف جوی خون
 ز خار پستان و شت گلزار
 که رحمت نیامد بد ز بازو
 مروت عوسیم مرغ در کوه قاف
 کین کرده در کوششهای
 فزورفته اسپان در و تا
 سر پیکشان مانده در زیر
 کشته شده و سپکا جل
 شده عرصه رزم که قتل گاه
 ز اسب بد هر طرف صد گل
 شنه و در انجا نزاران

ز سوي بر افرازا بکبر خان
 بر آورد و کرز کران را بدوش
 سپاه عار و باشمیر تیز
 جهان شاه و شنز او ملک
 ز جادو پايان برنجختند
 مخالف نیا و تاب پیتیز
 دلیران هم از قلب گاه پیا
 نهادند ترکان با عروای
 میان عرب خفته در خون
 زره بر تن مرد خون ریخته
 شده کرد و با شمشیر پیتیز
 دلیران شامی همه دروفا
 چو دیدند خیل عرب گاه
 عافیه بیکبار بر رفتند
 کرزین شد آخر سپاه

جهانید تو پس جو تیر از کمان
 بر آورد و مغز سر ناز بهوش
 در آموخت این و رسم تیز
 ز سوي جوانان چو یان
 چون خاک میدان درختند
 پیکار آورد و در کرز
 دو اندند تو پس باور و گاه
 همه تیر خشم و همه جوی
 ز شمشیر ترکان بکمر چاک
 جو غزال کرد و فاخت
 بصدور و غنم زیر تران
 بخت بخت بر نطف خاک
 بتندی و آرام پس اندوه
 نه میت کنان تیر بستانند
 سر سر حکر شده و نطف لب

عوب در گریز جهان رستخیز
از آن نامور شایان ترک
بهم در شاهی خیل اهل حلب
گریزان شده دولت و نشان
بجستن عوب را حمزه دوان
ز اهل حلب آن قدر گشته
ز خیل عرب سینه می شنید
شدند آن گشته و و سیکر
ز جنگاه عربی برق و ار
خبر بر دسوی دمشق اهل حلب
که از موج آن تیز دریای
جو آمد بسوی دمشق آن
سران عرب انجن خستند
نوشتند در جی سلطان مصر
ز سوی عجم فتنه خاسته

چو خاشاک از موج سبیلان
سعاد و کریان چو میدان
مر آن قوم را روز گردیده
شده پسر کنون افر تختان
حمزه دوان فی حمزه دوان
که از گشته هر سو دو صد گشته
تلف شد بشمیر زهر آید
چه پر دل چه پدل چه بر پاو
برون حجت بر تیز برقی مو
ز آید آن فتنه بخواب
بجز من کسی زنده نماند بر
شماریم آن بوم زیزو
بتدیر آن کار پر خستند
که ای برتر از تاجداران مصر
که از میقتل آسمان کاپه

بملک حلب نده نکر است
 ز پید او مردم کشان
 مکرسم تو آتی درین کار
 بجز شاه باشاه هم نکست
 نزارند تاب شمان جاک
 تو آری مکر تاب ناورم
 چه یار بود درک درنده
 چه قوت بود باشه را کاه
 چه دریای عمان بر او خرو
 جوشند و ارای مصر این
 سران عرب را بچیشند
 که ای هوشندان مصری
 که قمارقتند و غاکری
 ز مشرق زمین فت بی بنو
 بهر جای ریخل بوندیش

تماشای شهر و شوقش هوس
 بر افتاد و سپاه و مردم کل
 که بندی بران پسین غنده
 بر ریاب بحر کوه هم نکست
 ز خورشید برسم خورند انرا
 بپیدان تو باشی هم آرد
 که بهلوزند شیر غنده
 که باز صغیرش در آید بقیه
 خروشدین پیل نایکوش
 شد از جام اندیشه اش نایم
 ز جام لالی جوانه فشند
 شنیدند حال میمان شام
 ز شهری دران نایکوشی
 با همک مغرب نده تیزو
 نه پوینده ماند ز روینده

مراد در سر امر و ز سودا بی و	هوای تماشای سیجائی
رسولان در اطراف مغربین	شما بان شدن از زیار و
ز مغرب زمین لشکر می کشد	که نتوان شمارش در آن
بر آست سالار مصر سی باه	سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اسپس و تخیل برون از	ز خود زار و دوزین رگا
ناپسایان تازی بگری قضا	فزون از شمار و برون از
ستونشان جمله زرینه نعل	رکاب و لیلان مرصع بعل
سپاهی با رایت مصری	که رفت آسمان را پس کند ز باد
در آوردن سپاهی لشکر و شوق	که با آن سپهر برین باخت

رفتن صاحب قوا ن کردن غلام بدش و به بختگاه فلک شام
 و رفتن بلا و قلاع آن راتگاه و محاربه با فرج پنهان
 سر انجام و کین حق آن بد بر کشته روزگار پیش آن سپاه سحر و

رقم سخنان نقش خاطر بند	نموده چنین دشت از نقش
که چون از حلقه شاد تر افروغ	هوای و مشق آمدش و دماغ
سجائی با نازده اسپهان	شد آشوب شور زمین زمان

روان شد با همت شهر چاه
 در آشنای ره چار قلعه کرد
 سواران لشکر کش پیش رو
 حمار گرفتند و ماندند
 گروهی ز عقل و یکا ست
 جواز سایه جگر کشور کشی
 حصاری بنیان زبوانند
 عطا بخش صاحب قرآن مان
 چو و شمع است آیت تلخ کا
 بدست مکنوی کنایه کش
 در آن خوش هوا منزل پسند
 از اینجا چو سلطان برون شیر
 میقان حصان زده بند کی
 جوزان فتح شد و فراغت
 شد آن فتح بر جبهت دلو

بریز مکن از سماک تا سما
 مسخر شد از نصیحت آن تا جور
 که برود پیش از نه انجا کرد
 حصاری جو جرح برین استوار
 در اینجا زده کوپس باغی کرد
 زمین حمار و بیستری
 ز راه اطاعت برول آید
 کدشت از سر جرم آن حرم
 بود جرم بخشی به از انعام
 که آخر مکنوی کند کار بخش
 نداشت و ده آن لشکر چمند
 سوی حصان کین کین کرد
 پسیدند جوایم فرخندگی
 سوی ابلهک را نکرودون
 زن و مرد و شل آمد غلام و

وزان بسغبه سودا کلنگ
 بسوی دمشق از استقامت
 بر پرولان سهکاک پیرنو
 وزا بجای روان گشت جویای
 جوا آورد پس زیارت بجای
 بگرد و مشق آن سپاه گران
 قزاق سواران باهوش
 باهنک میدان شتابانند
 کشیدند جنگ آوران بهر
 زهر و طرف تیر جستن گرفت
 شکستی در آن سخت میدان
 در آن حال شهادت گاه پست
 عذر را بنیروی بارونی
 کروسی سوار قزاق لقب
 زمیدان نهادند و در کور

که از خیل نام آوران صدر
 شتابان شدند از زره تمام
 سو جنگ با بنی نیریا و بود
 سوی روضه نوح بروی سلام
 بسوی دمشق آمدن یک پای
 صف آرای شدند از گران ناکران
 دلاور همگان فیر جنگ
 استبان هر بران میدانند
 ز قربان کمانها ز ترکش چند
 دل از جان تن از دل کس نیست
 ز پس فریض از نعل سبک
 پدید از قفا بانها رانند
 نیکش در هم یار و یمن
 که پیش آمدند از سپاه
 جو دیدند آئین و رسم تیر

غضبناک ترکان بنجر گذار
 کروسی که گردنشان ویکتر
 شرون و قمر تاشش سر کن
 که بر بیاست از خستند
 و کر روز شاه سعادت غلام
 فریستاد و انای پیچیده
 کرای والی مصر ازین پیشتر
 بجای سندی ز سودای خام
 حکایت بجای رسید از تیز
 سینه کند عالمی را حجاب
 بغالب ز خود که پستیزی
 کرا آهوی شیر آید و لیس
 کبوتر باز شو و کبیر ساز
 پستیزه کند که بر صحرای
 چو بهلوزند شیشه پولاورا

گرفتند و کشند نشان شمار
 رسانند زنده پای سیر
 ز ایل حلب شاه فرمود
 ز سرها مناره برافروختند
 بهوی فرج والی مصر و شام
 خرومند پیری حبس دین
 مزن بر تن عالمی نشتر
 که بر باد شد پیشتر تلک شام
 که بستم بقصد تو شمشیر تیز
 طریق پستیزه بود ناصواب
 شود زن پستیزه شیمان
 بر آرزو بملوی خود کام
 معلق زن آید ز پسلی باز
 برون آروش مرک و دواز
 بر آرزو خود از رنج فریاد

ایگر بر دوش آوری شش
چرا مرد عاقل پستیز و جنان
کوزنی که کین با ملک آورد
کند حمله چون از پسر کین
از آن آورم این مدار کجا
مدارم از روی نامشست
که اینجا پسی انبیا بوده اند
نخواهم که منزه که راستان
و کرد بتوفیق یزدان
بندیش از آن روز گزیده
شوم در خاپش بی بار
صف شکرم بوجه کینه
در اندم که دریا شود موج
از آن قیمتی گوهر پند
به تظم قاصد گرانند شد

کنی هم خود آرزو داشت
که آخر شود جاسر و شمنان
سر خویش تا زیر پتک آورد
کجا آورد جعفر پچاره با
که جسم آیدم بر نو این بار
خیالم بجز حرمت شامست
بسی اولیا نیز آسوده اند
ز من در خرابی شود پستان
کنم در سر جرج کرده کج
و مشقم در آید بر زیر نیکین
هم در رو پسر بر این دیا
خرایش این دیرینه ام
بکفت محکم بکیر و قسار
جو کوش فرح گشت اوید
بوج شمنه سرانید شد

فرستاد فوجی ز ایمان م
 که ای عالم آرا گشته کردیم
 که از جرم ما بگذرد و شهیدار
 پس که سروان آستان
 و پادشاه اگر بندگانشان
 رسد اهلش بنهرا نیل
 پریشان در لطف شمرنا کرد
 فرستادشان خرم و شاد کام
 و کرد و ز کین عاشق ز سرور
 ز بهر آن شایسته شبنم بخت
 بدولت فریدون حمید
 که تا کرد و آن منزل پذیر
 بجنبش درآمد جوگیر سپاه
 کمان برد بدخواه پهلوی
 برون آمدند اکثرش میان

بپا بوی شاه سعادت غلام
 یخشایی اگر ما تبسمه کردیم
 همه جا که اینم فسرمان گذار
 نه بچشم روی از ره پستان
 پس از پنج روز و در زمین زمان
 بپا بوی سلطان عاجز نو
 به تشریفشان پسر فرار کرد
 سویی صلح جویان اقلیم شام
 ز دوازده سوز دل آتش اندر سپهر
 سرشک پستاره هم از غم بر
 از آنجا سویی عوطه آورید
 نشیمن فی شاه کرد و آن سپهر
 نهان گشت در کرد و خورشید باز
 که از و چشم سپهر لشکر زنجاری
 که بنامد در کار میان میان

ز دولت جو کرد و سر پستی
سراسر خطا آید اندیشه اش
از آنکس که دولت گیران بود
کسی که زو بخت و دولت
ز درواز ما شورش انگیختند
ز مور و بلخ لشکر شمار
برون از عدد و دبر شور
و دیده ز درواز ما فتنه
نیستان شازیزه صحابی
اجل شامیان را برون میدادند
از آن فتنه عام صاحبان
چنین داد فرمان شد پاک کیش
به بند بندگی بران سبیل
به تعجل آهن تنان لب
پیکر خط گردان گردون کوه

نه پند و کرد و روزگار بهی
هر کار بر پا خور و تیشه اش
بر و فکر و اندیشه تاوان
نیته و دهر فکر یکنوشت بر
سوار و پیاده برون رنجستند
برون رنجند از پی کارزار
جو یک پیا بان و برکت
جواز جستم عشق خون جگر
دران نیستان کرده شیران
بمیدان همانا که خون میدادند
جو آگاه شد گشت حیران
کز حال و اقبال و بدین حال
که آن سیل کرد و زمینش کند
فرو دادند از ستوران بر
کشیدند در پیش سدی جو کوه

به نجاه کیش شاه صاحبان
 بدستور عادت بکار نواز
 ز بعد ناز آن شرار جند
 چو عشاق بدین ناله پند
 بر اسپان صفیر قدان کوه
 و هکت تاراج جان نازده
 شده نیز ما شمع بزم جال
 ز هر سو بر فرق گردن کشان
 بفرموداران پس کس نکرام
 ز قلب سپاه و یمن و سار
 دو لشکر جو دوشد که روبرو
 جو البرز کوهی پس از ملک
 درآمد ز جانی صد سار
 فرو ریخت چکان جو باران
 بکلانک کوس صلابت جدا

برآمد فراز قلی کاسرین
 گرانیده شد خیر و سرفراز
 در آن دو پای در رکاب سهند
 جو خوبان بچو لاکری و پای
 جو با حسن و بر سر خود ز
 چو زلف خم اندر خیم که
 سر شمع را شعله و لایال
 پر از فتنه چون کاکل
 بیدان روند از پیستام
 بیدان شتابان هزاران
 شده کوه و دریا بهم پیوسته
 چو قندرم یکی لب بیکر نمان
 کمان و شقی و جاجی بکار
 در خنده چون برق ایمان
 اجل انعی و او سر دم ندا

زخوین در دشت دلالت
 پرمای گلگون بصفای
 سیکشت عالم زو و سپاه
 ریغهای زرفشانند
 تن مرد زبور خانه پرتیر
 جهان شاه و شهزاده سلطان
 جهان دیدار جاسک خیر
 بمحمد خان نیز شیخ ایلان
 دو اندر تو پس میدان
 چو تاش ایران آهن قبا
 کشید نریغ دور و ازان
 سر نیز مانشان جهان سوز
 علم کشت شیر مای سیر
 زور فقه در موج دریای
 سو بک و لیر بها و زرا

زخون کشته پای تورکان
 جهنما و کلما و روشن
 گرفتند بر آسمان مهر و ما
 بمیدان سر اسیر افشان
 جو زبور پیکان در و جای
 بجرات جوشیر و بقوت
 هم آورد گلگون و شهیدان
 ز دستان بگروه یلان
 در آهن چو شیر بر بزرگ
 جهان سوز بر پشت با صبا
 بقصد پیر اندازی مسان
 زوالای آل آتش افروز
 زمره ماکدشت آب شمیر
 ز شامی و مهری بسی پرخ
 بقوی پوران جفا نداد

ز سوی هر اول برنجختند	بشامی نژادان درآوختند
شده شملک یا ورا کنوده	چه یاد در سپهر ورا کنوده
بچنبد قلب و پیا رویین	بشورش در آید زمان موزین
نهادند و سویی میدان	بریدند همت را ز جان
ز پیکان مشکب شده سینا	کشاده ره فرست کیسینا
کمانها ز افشان خون کشته آل	نهان در شفق هر طرف هلال
ز ترکان جفا آور پریب	کریدان شد آخر سپاه
یکی را در فاد از پیکله	و کر را سپهر فاد و خاک راه
یکی را تگور در آما پیر	ز پشت تگور فادان کر
بنودی میان سپهر و خود	که در خون دران ز رزم بود
اتا غه جو مرغان پشله	پراز خون ز شمشیر قاتل
ز ترکش کرگاه پر خسته	عقابان پروبال انداخته
نیروا بند را ز حال	پیراهنم از باد فرسته
ازان همکه شامی ناپسند	بصاحب خود را بشمار کنند

که بخنق فرج از و بدیه صاحب قران و تسلط

صاحب قرآن در عین نشاط و کامرانی

کشانیده این صاحب	بدنیان کند خسته در بند
که صاحب قرآن پشترام	که بست برکن والی شام
بویرانی شام جنبش کفان	بیانک کو که غنمش کفان
فرو و آمد آن لشکر پشمار	بگرد و مشق از بی کارزار
هم از کرده جا بجا سده	بمیدان من و نیکو چو
تیزنده واری مصری کاس	تبر سید از آن کثرت پشاس
جو محپس تی شذرها نما	که ریخت در و من پشمان
به پیران و نادول هوشند	کشانده از سپه هتارا زبند
که ای نامداران مصری کرد	نذاریم ماطاقت این کوه
سپه در زمین نیت چندین	فرو و برین لشکری آسمان
حذر و جعبت از بلا یی	نزیده کپی از دمایین
کریز ندکی کرجه عاراست	ز عارایان خواست خوشتر است
کریز پنجم فیروست	که در وی صدمیت بهر و
ز جنگی که پایت در آید	صلاحت کیزت آجا بکند

گریزی که از روی و آناه
 از آن فتنه جان نشان
 بآن محرمانی که مهر کشت
 جازه سوی مهر کردند تینه
 شد که خدیو کب فی کلاه
 چنین وادفردان سپهر
 که دینال آن زخم خورده
 شد ندان مهربان مشغول
 در آن شب سر هر پستان
 ستاره ز کرد سپهر در تقا
 جان فرست بود آن پادشاه
 دم سبکین مشرقی قیام
 پسیدند سادات و ایمان
 ز تعصیر ماعز ز خواهر
 بگردن گرفتند مال آن

کموتر ز جنگی که از جاست
 و زمان بهم شب را بدویم کرد
 از آن ره که آمد روان
 گرفتند در پیش راه گریز
 که بخیر سپهرن شد از بیک
 بزمید شیران بخیر کسیر
 شد بد شیران آموخت
 شد از روشنی نیم شب نیم روز
 شده بهر روز قیامت شبی
 درخشند شمیر با چو آب
 کرد و خیشند نید کرد
 ز دریا بر آورد چو چو
 بدرگاه خاقان حشم
 بناسند کان در پناه
 که یا بنده مان از گزند

بجیل آن کار بستند

خطیبان در اطراف ملک

سراسر مشرشدش ملک شام

و پسران موزون جاکت

چو یاقوت و مانی قسم زن

چوان نامها گشت اریسته

با بران و توران مستبدان

پیر و اخت کار و یار و جو

بجیل میرفت پیکار و کوه

دران خوش هوامش دلگشای

بر آراست مجلس نکامی

ز منقن را و خفت خرمک

بیا ساقی آن سر زهر

بمن و ده که یابنده دارد

ز قتل و زنا راج امان یافتند

ز آفتاب و ناز و کز دل

بر زیر نیکبش در آمد تمام

که در پس خط بود و کیم

بی فسخ نامد رقم زن شد

ز سبیل جنهای پیر اریسته

روان شد پی شادی و دین

بوزم عجم نیز فرسود

که تا در قراباغ زد و باره

فراخت بوشرت شدن

ز ساقی کچره و مرغ و می

بوشرت بر سر برد و یار

که در زهر پرورده جلاب

جواب خضر زنده دارد

عزیمت کردن صاحب قرآن هیجا بحوم صوبه الکلا

وشتا ورت کردن باشت هیران و معارف آن مرز و بوم

سفر کرده این پس بنجی سرای
که چون نیکو نابر در کور
ترخان بنیر و یی تخت
بکشور کشایان فرخنده یار
ز نام سازکاری دارا بنی
کره در چین داشت کین در در
جنین حکم شد کرب رزمین
از اطراف لشکر بوم آورد
منکر گشت کشور روم
رسید این خبر چون بهر
مش هیران فرخ آیین داد
بقیصر ششدر در انجن
زبان آوری زان زبان
برسم نصیحت بکر واپس

جنین بست بر ناقه زرین
علم برد بر دامن کوب
بر آمار بر او رکب کبیر و یی
بر آراست سگانه و کلبه
که آلوده بود کینش بوم
غضنک بودش در وین
کند لشکری ساز یونان
قیامت بان مرز بوم آورد
برای گمان کبیر و ان
که دریای مشرق روان
که بودند سر و دستر روزگار
شد آن انجن چون را حین
ببقتل خسرو برتر از دیگران
اذا کرد در صورت ان

که ای برتر از خرد و جان
نخواهیم جز دولت از خدا
ترا بند کاینم تا زنده ایم
قوی و لایق کن سپهر قدار
سری دارد از دولت ارادت
بود تابع خواهش فرمان
هر کار مشکل که را بی رود
ز فرمان دمان کج و گزاف
بدرگاه دولت آید
درین کار لطف از یار تو
تو از سپهر زنده دار و کی
مکنز میراث شد پادشاه
حکایات بیکندرافان
بناشد حدیث قمرانیکه
گشت کار مشک آید از داور

طفیل تو باد اکس میان
نذاریم که در دست هیچ بی
وزین بندگی نیست نه زنده
هوس کرد ده دارایی بیار
میرشته هر چه او خواست
بکام دلش که دشت آسمان
بآسانی از آبجی آید
ز بعضی زار از بعضی فکر گشت
و کردید دیگر از کلاه
ز جای دیگر تیر باران
فروست از و بلکه در محلی
تر شد شمشیر صاحب کلاه
همانکه آن ساز فرزانه است
نویسنده از صد نوشته
کند از آسمان اختر شناسی

خصوصیت باو نیست صلاح
 کسی کو ز فسرمان او کشد
 چه بکنو حدیثی است الصلح
 میفرماید هنگام صلح کند
 با فسون ازین از دایمان
 رقم زن با و نا و مور
 دران نامه بر نام فزاید
 شود نامه چپ رگین رانقا
 که از روی انصاف یا دینی
 بپاداش و نیز احسان
 مکنوی بر پس بکار آوری
 بر آشفست قیصران گفت
 کرای موشندان رونماید
 ز اسپاب حکم چه کم دیده
 که آورده او لشکر بی شمار

مذید کسی ز پیش فلاح
 با و جرح خطا و گشت
 که فرمود دایمان کندی
 در آشی کوب از سنگ جفت
 غنیمت بود که بیایم ان
 که پروین پیدا شد سرخا
 پاری طلب کن از و یگو
 میان تو و ختم کرد و حجاب
 تو افغ کنان انقیاد و شکی
 ز تو هر چه پندرتوان
 مکنوی از و در شما آوری
 از ان تلخ گفتن ترش روی
 نه سهل است ناموس دان
 که در صورت صلح چه آید
 مرئیس ملکی بود بی شمار

جو خواهم ز تیرش امان خواستن
 ببرد ی جو پیشند از و کم
 تیر پسم که اکنون ز سر بختن
 اگر کشد او پست البرز کوه
 و کرست شمشیر او آبار
 و کر ساعد و پنجه اش آسمی است
 و کر مار و حشیر و جان بر
 ز دولت مراد و بود و کر سبزه
 که او را بود تا نظم سلاله
 بر آرم اگر تیغ کین از غدا
 و کر بشود صیتم از اسپا
 جو در رستم آرم با بر این
 چو یابد دم که نایم کشد
 صف لشکرم روز زرم آردی
 تخت زرم باید فیس نهاد

چه کار آیدم ترکش از پست
 چه گویند مردان عالم مرا
 و کر چون تو اتم سر از بختن
 بود خیل مانیز در پاشکوه
 بود خود و خندان ما پستوار
 مانیز باروی رویین تنی است
 مانیز افسون بود و نفیس
 سر من ز دولت تنی نیست
 مانیز از ان پر بود و کلاه
 پیر بکنند آسمان بی حلف
 بر آرد پسر از خاک توران
 تر پسم نهان بر شود و دیز
 رود و بکج گری سزاران
 زند طبع بر پست اسکندری
 که تا در کلاش توان سپرد

<p>شراوار فیسر بنابر ری هنوز نشنیده ام روز کم چون خودی اگر بی بی پیشد لب بند کویان پامطر با ساز کن چنان ز در مانده کجا جاد کن</p>	<p>که کجند در و سجد و دیگر بی قوتی چون توان و گر چون توان و خوبی وی نصیحت بقصر نشد سوز بنغمه در آن خوش نهاد بوار پستان آتش کن</p>
<p>نامه نوشتن بقصر روم صاحب قران کرت ثانی دین قلم کاخ و التماس کشتن قرا یوسف ترکمان و جواب دادن پسخنما و پریشان و بروم توجه نمودن و فتح کاخ بدوست شاهزاده محمد سلطان نگارنده و پستان کن که چون کشت نور و کبیرستی نو علمای پسر جن شد بلند یل نامیه بر فکند از توان جو قوس قزح دیدنی صحر</p>	<p>بدین گونه آراست روی سخن شب آرد و یاه کرد و یروز میز شد آن جو بهان بر پستان جوین بر پستان کمانهای رعد از پای کار</p>

شدار تیغ خونریز ز کاف
شدار تیر باران زره پلوس
نه جرخ را گشت منزل اجل
چنین خواست سلطان خورشیدی
بفرمود تا پسر و ران
زود ناز قریبا بحاجت
بجنبید چون آن کسان
می کرد منزل بهر مرز و
جو در پسر حد روم زود باز
بر آمد بر اورنگ فرمانی
نویسنده و کاغذ و حاشیه
که از من تقصیر ز روی ناز
بآب زرقالب او پیکر کن
کرای و حشمت خاندان سخن
ندارم تنهایی آن مرز و بوم

در و دشت در خون سید
نهان کرد سر زیر خود جفا
نشین شد شمشیر حاکم
که ساز و بدل همچو خورشیدی
به بند مذمحل با هم کلاه
علم پسته بر کوه زند و سل
بدر زید کیستی کران تا کران
با سپه گیتی تا بر حد روم
شدار پسته بار کاشتن گاه
ز فرمان و مان کرده عالم
که ساز و بدل مدارا درست
کن آرا پسته نامه و لغز
ز شا بان و نورش محتار کن
بنه کوشش بر عاقله سخن
بهمانی تقصیر ایم بروم

بدخواه اگر کار پزیند
 بر نوع خواهد کم بایش
 باو بر دنیا در جانشیت
 مرا هستی حاجی نباشد بوم
 ز در و نه سنگم محیطی است
 فزاید درم افر شامیت
 بود نیزه ام افقی کینه
 بود مهره اشن محبتی مراد
 هر جا که منزل کند این
 نخواهم که دار السلامی بوم
 که اعدای این شاد و کامی
 گران کینه کشن شکر شفا
 شود ملک تراج و مردم
 سخن بشنوا ز کف من میج
 بخام ماده کلید کماخ

گریانه مهمان نوازی کند
 بکنج و بشکر بد و گارش
 بویانه روم آهنگ نیست
 باز روم دارم بی مروت
 پی کین نهنگ از پی مهر
 نهنگم کند طعم بیت
 که هم مهره سم زهر و آروش
 و مهرش از تلخی مرگ
 زوید دران تا قیامت بگاه
 بهسم در رو و از من این هجوم
 بحریه و بی کند کامی نشند
 گذار او و جنب آن یار
 و بای جنازه بگردن بیه
 باین ماجرا پیش ازین در سج
 مکن بکش بر خود جهان

قربا یوسف آن ره زن نهند
برو بر سپر حاجت کن گنبد
بدرگاهت آورد روی
همه کارش از امر بود
بر تیغ سیاست جزایش بود
که تازوم پانید مانند تو
جهان دید ^{زمان} جسته روی
ربانی سخنها در آموختش
سوی ملک روش فرستاد
رسایند آن مرغ نامه رسان
جو کردید و انا رسالت گذار
شد آن شعله قهر در پنج دما
زمانی شد از غصه انوشیروان
غیورانه بکشو و لب در چو
عنایت شاد از ره انوشیروان

که بر جهان راه حج گروید
وز و بند کردید راه حجاز
نذار و از وایمی بسجرا
بهین کن جای جسم بود
بانت در غورنریش بود
جان ملک و خنده مانند
که با کرک کفتی حدیث نشان
چراغ رسالت بر افروختش
که از ما بقصر رسان این درو
رسالت بقصر خود انا کن
تعلیم و تعلیم آموزگار
برافروختش چرخه افغان
دل از قصه آشتی کرد پاک
بگفتا ربی صرفه ما صواب
طریق سلامت فزایش زیاد

طریق مدارا شد شش ششم
 بآیندگان کرد کم داشتی
 شد اندیشه فرسای پیکار جنگ
 زیویان زمین لشکری ساز
 بهراسی واقف آن نجوم
 که از صولت و پیست آن کرده
 ستان شد آن آسمان صول
 طلب کرد از آن پس فرستاده
 که از مار رسول فصاحت آن
 کرای سایه ذات یزدان پاک
 شنان جهان در پناه تواند
 یمین ویسرت توفیق و طفر
 ز نخت زمین از جندی گرفت
 کرفی تو ملک عرب عجم
 جو پستی کنون عازم میان

خم مایه صلح رویش نه خم
 در جنگ زونی در آشتی
 بآرایش خیل روم و فونک
 که رفت آسمانرا پیکند زنی
 بنوعی برون را نذب لارام
 فرو ریخت از جرخ و آسمان
 جوشیر یه سوی آهوکله
 کش دانهی درج چپ راه
 سلامی بصاحب قرانیان
 جهان کرامی منت جان
 همه خاکبوسان راه تواند
 خدیو فلک قدر نفوذ فر
 بتاخت فلک سر بلند ی گرفت
 نشد حرص اقدیم کیریت کم
 بقصد تو هم پیسته روحی میان

با سنگ جنم مفسد شای
بکوشیم هر دو به تیغ و نان
به بیم تا آسپان بلند
فرستاده آمد ز قضا و قیام
بوی از شکایت پراز زهر
ز رومی سپید جندان کل
تسم کنان زان حکایت
فلک کریسکرواران زهر
در اندیشه کار صاحب
اگر ظاهرش می نمود
میان دست ترک قیمت
بروم آنجان تشی بر خفت
جان شعله بر زو بحر سیط
سوی روم رفت آن محیط
گذرگاهان خیل کرد و شکوه

پسیدم من با یک کند باجی
نه چم از کار میران
که اگر کرون آرد بخشم کند
نفس تشین تر ز با و پسم
ز با فی چشم شیرا فریب
کافا و ازان در جهان نزل
نمودی ز درج مهر لعل
که بر زهر میدید جلا قند
درون سبجو خار برون
ولی چنانش نودان دوزخ
بخونیز رومی و تاراج دم
که بر آسمان شاخ طوبی بست
که نتوان نشاندش بحر محیط
که با وج شرموج آن فتن
یکی قلع بود بر خلت کوه

نهاد فلک نام از کماخ
 ندیده ملک پای بر جبال
 از آن قلعه منزه است سمان
 محیط فلک خندق آن چهار
 در شبسته بر روی صاب
 ویرای زلفش بند بود
 ندیده جهان بجا و پری
 بر او لا و صاحب قرآن بود
 بچرخ حنین گفت کای
 جنین آرزو دارم ای شکار
 باندک ز نمایش ویران
 خدیوشان کا در ستور
 سوی قلعه برد از میان خیل
 همه شیر زوران بهرام جو
 وزان بر فستاد صاحبان

ریش بر یکی سهیلین سنگلخ
 بروج فلک سایه بر جبال
 زحل پیکر رعد و مه گمان
 نه کس بران دست بزرگوار
 در آن سر طرف کین بران
 که پور بزرگ جهانگیر بود
 نثار و زمانه جواد و بکری
 همه گوشت او در میان بود
 بدرگاه تو اسپهان نیاز
 که رواورم با حصار کماخ
 چه ویران که با خاک یکسان
 بویاری قلعه منشوراد
 چه پنجه کلونجی بدریایل
 سر سر نسب جوجی و ناهجوب
 با ما و اولش کمر پیکران

ز شزا و کان بر از زین
بایشان پند که در بر ی
ز نام آوا کس نوی
برند ق بهادر بهریش
چو پوست آن خیل انجم شمار
دو باره شد آن شکری
هنر بران جنگ آور ناجوی
فرو کو فتند از دو کوس
ز فرغ و دم کا و دم
چو شمع شبتان کردون
فروشت خورشید زین
بفرمود شزا و ده کار
که از ریمان نرد با نهان
بر انداختند آن هنر
جو بر زد با نهان خاوند

ابا بکر خان بو سلطان
از روزنده شد نام سکند
جهان شاه جاکو بیل شیر کیر
میان پسته بر مو خوا
بار دوی شهر زاده نادر
جو رشته دو تو شد در کند
بوی رانی قلعه کرد ندر وی
کزشت از ثیاب و کجا دین
سکون و قرار از جهان کم
عنان شب تار آمد بدست
سر پاسبان گران شاز
بگردان جنگ آور نادر
بران بام از ریمان جان
بر مای دیوار کردند
دلاور و ریمان رزم زنی

مخالف شد که از آن در نیاید
 و زور بخت از بر جهانست
 خروشن داده کشت از
 نه کس بجای که پسندید
 زمین کشت با آسمان نیز
 و ایران توران کشتند باز
 فخر و تار و زیاده و نقص
 جوش و جهان گیر کردن
 جهان را بشمشیر زین نیام
 بفرمودند و کینه خواه
 که روبرو نماید ازین کار
 سوی قلعه از هر طرف تانند
 و دیدند بالا کروم و گرو
 نمکند از آن جا بکای
 میان ابابکر سلطان

برآمد پس که رازین غیب
 کشت از ریا صیغه نفیر
 سر آید کشت از آن ماه
 ز پیمان بیبلا ز با نیر
 که بارید پسند و برآمد
 از آن غله زن آتش خاکداز
 کمز و دشت مشیر کین و عدا
 علم زو برین قلعه لاجو
 در آورد وزیر کینش تمام
 بچش قبا این زرین کلاه
 در آید خشم بر چهر
 ز اطراف آن سور آن خیمه
 بروی کمر ما جو نخیر کوم
 همه پنجه و پنجه کسکه
 علمای بران قلعه بودند

جهان شاه جاکو جو غمزه
بکوشید ازان پرولان
چو شاپوشن برهنگ
پیر مایند خستند ایل
بجان آن لیسیران امان
در قلعه شهادت بزرگ
نوید طغیان زان کرک
بنظاره آن حاکم
شد آن پس کمال صداقت
و کربار خیل پستار
جو اطراف آن قلعانیک
وزا بنجاروان شده کایا
پاسا قی آن مجپس افزونی
بن ده که مجنور ویرنه ام

بروی قضیاش بر ابد
دوران خست کرد از ستم
بر آید خست بر بیکر
جو کرونا کرد آن توران
بزاری و درخواست بر خاست
یلا نرا بکند و فیرا کرد
جو آمد نیز خدیو بزرگ
عنانا بت شایسته و حمید
پهن قدمش و باغ
شدار نعل عایشه و خنده
بدست طهرتن سپهر
طهر در عیان نظرش در کایا
که باشد کل پسرخ و دمای
برافروزان نو دل

پسین ایلمی قیصر و پند ن خبرهای فتنه

باشور و شتر و استغنی صاحب قرآن نصرت توین
و بیدار آن عرض در آورون اند سپاه طغر آیین

خبر دار و نایب بایان	جهان دیده بخنده گمان
که صاحب قرآن صدائت	جو بر وشت شکور ز کلاه
رسولی رسید از شهنشاه	خبر نایب اندازان مرز و بوم
خبر تا که آمد از و بوی خان	که بود از حال دلم بر فزون
کنوید جان سیج فزانه	نه فزانه از عقل بیکانه
چه خواهر کسی سر کنونیکند	بکر و ابر در بنمونت کند
کسی را که بر گشت روزی	کنزد و نصیبش بجز کمری
جواز و ولت نایبیت بار	در آن بارگاه پیر پیرار
میسر شدش و ولت خاکبوس	ز حال کی که باشد بدر لبوس
بزانو در آمد در آن پگاه	که کس را بنودی از آن شاه
چو پیغام قیصر همه عرضه داشت	زبان پایی عرض آن بر گشت
ز پناهمای ز فرجام و ور	که آن چرخه و داده بودار
بر استغنی صاحب قرآن زمان	که از قیصرش آن نبوی گمان

جهان بامک برز و با طبعی نرم
بغریب مانند شیر غریب
که عیب ارمنی بود ایلمی کشی
ترا بخان کشمی در عدا
بفرمود ائمه که که میاست
همه غرق حقان و جوشن
جنبیت بچو لائمه آرند
و لیلان بان کار پرورند
جهان شیز جوشن بر آید
یکی آسین قلزم آید
همه پس نوران آید
فراز ستوران کرد و شکوه
یکی از بی فراق خست
و گوید علم کرده شیرین
کیانی سخا یکی کرده زده

که شد آب از لطف تهرش مجا
زبان برگش و از سر کبر و کین
همین داشت آن کار این انجی
که برواشندی همه زبان
که یکبر سوپشند خود و زده
نهان سچواتن و این شوند
که گردون بر بند اساست
سروتن ز خود و زده ساند
دران نشسته برق خستند
نهان مکان دران جلوه کفوح
همه اثر و پاکر و شیر دل
جوا بر خردش نبالای
زکر زکران پسک پرگشت
برون کرده ست طهر ناستین
کین چست در تنگانی

کشد از پرتاک آن دیکری
 نمود و نذر کرد آن بسی تمام
 فوار یکی پشته صاحبان
 پسیدند کرد آن کرو ماه
 سر هر گروهی خسرو آید
 باین جن کین زانوزو
 پس پسیم و این فرمان
 که ای سایه کرد کا حبان
 تر پایه قدر پانید داد
 برایم که تاه در گشت
 رسی آن سوطه فغان
 چو دیدی خدیو آن پستان
 که دارید ای پرولا قوی
 بگو شید مردان مردان
 چو پور بزرگ کنش خان

یکی تاه فسخ بر مبری
 در آن کار کردند پیغام
 بر افراخت بر تن و این
 در آهین ز سپر تا قدم کوه
 جو نزدیک آن حشر بود
 کشید استنهی مهران
 کشای زبان در تن پتری
 که در گشت هنرین دهان
 سپهر برینت کین بناید
 که امر و زبازیم پسر
 که کرد و طغیل چو تو پوری
 بدیدی چشم رضا نشان
 بر دی بر آید نام از نوبی
 که سنگام کین است پوری
 در آهین چو اش نمود از خان

جو طوفان محشر ما بوشکری
یکی فوج را خود و خنای سفید
کروسی و کبر بر آل پوش
و کرفوج را بر آلات بخت
کروسی و کبر خرق آهنگ
نموده بر کنی و کبر کرده
جو شهرزاده آمد بنزدیک شاه
فرو داد انداز کوه و باد با
پس از شرط خدمت بستان
من و مر که هست از کمان
که ساز و تن و جان فدای
اگر خاطرت خواهر آید
بهم بر زنم آن بر و بوم
بود کوه اگر بخت رسد
طغیان هست بجز من چنان

ز کاری ویران سر کشوی
فروزنده کردیده صبح امید
یکی تشنه جلد آورده چو ش
و ماوند کوی سقر لاطیف
ز فولاد کرده پیرو تنیم
کرو تا کرده آمده کوه
قرین شد بخورشید تابان
که آورده و بر پشم خدمت بجا
که ای تاج بخش قیام نژاد
همین آرزو باشد بش و جهان
بود که تن کشته کبریت
ز رومی و رومش نایم اثر
ز رومی گذاریم و فی روم
بیا دفن بر همیشه حوا
من و بر من صد هزار

تو باید که مانی همان که کسی
 از آن گفت صاحب توان
 خدایت مکه دار و آن چشم
 کسی که چون تو خلف باشد
 چو صفهای لشکر شد آریسته
 خدیو نه فرخ و پاک کیش
 که از من تقیصر رسان این
 نمیخواستم با تو و هوشم
 از آن رو که با کافرانست
 بتو آنچه گفتم مکر و دی جوگو
 باین یاری مکر و دی جوگو
 طریق خصوصت بیا و بین
 بگویش مقرر کن بجای
 پای منی خانی خاطر فریب
 ز اندیشه ام ده زمانی فراغ

جهان را خشمم که ز ما چینی
 بسویش نهان و پندارسته
 مبادا که چشم بدایت سد
 عیان سعادت بکف باشد
 ز بالای زین فتنه بر خاسته
 فرستاده روم را خواند
 ز بعد سلاش مگو این م
 رسد محنتی از من این هجوم
 باین کس خصوصت ز من است
 ترا ز هر یکو تراید ز روش
 به پهن شیوه و نمایی که
 پیاموز باری ره و پرسم
 که بسیار دار و تمنای
 غزل را ده از حسن آواز پ
 که دارد و خیالم پریشان و ما

چشم بر یکدیگر انداختن قزاولان بزبان بگری رفتن میر سکه
 با فوجی از دیوان و محارب کردن با خیل و میان و کرخیخ میوان

پس پادشاه این لشکر جنگجوی	با و روگاه این چنین کردی
که چون رفت آیند میوان	برافت و دار و مدار از
بفرمان سلطان فرخنده	ز وند از پی کوچ زرینه
سوی قیصریه عیانتا	فختر از تو جهان تاب
جوان سرزمین کشت	شربت اهل آن شهر خاک
برویش در شهر کردند	که آید درون شاه پستی طراز
اطاعت جو کردند امان	امان آن کرده از همان
از آن پس فلک قدر برهم	از اینجا بقدر شهر آوری
که ناکه رسید از قزاولان	که پیدایش از خیل دشمنان
بفرمود با شکست شیر	که با خود بیز و لیوان
خبر کی از خیل بدخواه	که باید درین کار ناموست
معان لحظه پس فلک بدو	طلب کرد رخت که کرد و ان
جوان بجز عیار نه پیران	هنان کرد در زیر دمان

جهان سر برش چو دریای
 یا پنهان کین شهلاک بر
 روان شد سوی خیل و لب
 همین سوی آتش که جوشید
 چو باری پاید بقصد شکار
 کاشد و فرسخ آن پند
 بکنج کین جست و پارسد
 جو بر قصر روین تان سپر
 پدیدار شد پرق خیل رو
 زار و وی قیصر مکره ارکوه
 که کرد از کین شهلاک آن
 فرو گرفت آن کینه و طبل
 و لیران توران بنال او
 بکنک از دو جانب تابان
 ز فلولاد کوبی عمو و کران

پوشید کیتی معجزه سیر
 بر روی میان سبب و بکند
 باندا ز کوران کی نزهت
 بود شعله خرمی رسیده
 بهم برزند از کبوتر پستار
 که خود را بار و وی قیصر
 که قیصر پند کی دست
 و فرش زلف ن بر آورد
 شدش مبهط طوق کی
 برآمد گروهی بفر و شکوه
 سوی رومیان حمله ماند
 در افتاد شیر ی بغوجی کران
 عقابان پریدند از بال
 بهم جمله دست و کراشیدند
 زده طعنه بر یکدیگر

بکوپال و نیزه جوشتا فقی
 سبک شد یلانای بی آن
 ز سم ستوران صرصر شتاب
 در آن حشر که شعله است بر
 با خر گریزان شد ندا همل
 بدان کوزه کرد نذر کوب
 جو زان قصه قصه خبر داد
 بر زید از غصه ماتید
 سر انگشت حیرت بدندان
 ز روی درشتی زبان بر
 که ای زن ندان کی دام
 نداری اگر ننگ جان هم
 خوش آیه حیات از پی نام
 بود مرگ خوشتر از آن
 بفرمود آنکه که کوس خیل

سران کوفتی پسینه بنگ
 سراز بار خود و تن از بار
 شد اینا شسته چشمة آفتاب
 که دست یلانای پند
 ازان شیر مردان پیچام
 که مشتی خنجر از زین
 ز خواب کران فتنه پیدار
 شدش رخنه در شهر نازید
 بدندان غیرت که گرفت
 بطحن سواران رومی نژاد
 بود بر شش نام مردی هم
 که بی ننگ را جان نیاید
 بود مردی بی ننگ در ننگ
 که آرد بروی تو شمشیر
 بر لب بد بر کوه زنده

روان شد پسیاسی بر دهن
 با بنگ قزنده آرد روی
 زیست و کس شملک نرود
 خبرهای رزم و اثرهای
 چو صاحب قون و اتفکار
 خدیو جهانگیر کرد و علم
 که با خود بر پشت کس در زبان
 تفحص کند حال بدخواه
 هماندم دلیر بنادر نثار
 روان شد پسر سوسو و شمان
 بر افراخت از پی علم شیار
 بر مذق بهادر و پیل پسر
 بتجیل رفت آن دلاور
 و کرب که از مرک روی
 شرایا پس خواجه یل نادر

سپهر دران قیصر نادر
 ولی پر خون روی تندوی
 خبر دادش از قیصر کینه
 فرستاد خیل فیه و نیم
 ز حال مخالف خبر داشت
 برایا پس خواجه یل نادر
 ز پولاد پوشان رستم کمان
 کند بگرد راه ولی راه
 بجولان در آورده و رستم
 بر پستی غمان و بدستی
 شاد آتش لب دراز قفای
 روان شد با کمور پیر
 که بر خیل قیصر شود راه
 پوشید یکیتی پسیاسی
 یخچل مخالف سحر که دوار

از ایشان دو کس در آن پر
 گزنا که بان پرولان خور باز
 که گذشته بود مذ غافل زهم
 ز تو را اینان شست و رویی
 میان هر یکی از دمای دنا
 بر پشته ریت و کش و کش
 عقابان ترکش کش و کش
 ز شور سواران آیین سر
 چنان کرم کردید باز
 نمی شد وی مشت و وراز
 بجا پس ناولک تهی می شد
 ز پیکان جان شد تن از بها
 میان ظفر پشته کوشش کنان
 که بنمود تا که یکی تیره کرد
 شد اندم که بشکافت غبار

یکی اسپرو دیگر بر اسپر
 ز او لاد قیصر کی رزم پسر
 شب تیره در راه بر سر و خم
 شتابان شدند از پی کارزار
 نشسته در خانه های کمان
 سپه دید گردان فولاد
 نشسته بر آشیان سپر
 بر آمد بگردون کردند کرد
 که جان داد کس در بهای جنگ
 تو کفتی که شرف قصه آسمان
 کما نزار کویشش انگشت بود
 که شد شک بر پرولان حسد
 نه چمد از پور قیصر غمان
 که چشم بداندیش را خبر کرد
 صف خیل سلطان حسین بکار

سواران رومیان سپه	گرفتند در پیش راه کز
رسیدند شیران لشکر گش	سلامت بشکر که خویش

سباه آراستن صاحب توان بجزم رزم شاه رومیان یاقین
قیصری نهر میت تاقین از پیش آن سباه نصرت اثر

سرافرازین عرش پای بر	برینان بر آورد تصویر آبر
که صاحب توان ظفر و پست	زاکمور کشت چون باج
در انجایی بود یعقوب نام	که قیصر با و دشتی هستم
به چند پسر از طریق صواب	که از روز پر بود شب در جا
ز عقل و کیا پستی و بود	بمضبوطی قطع مغرور
کشیدان کج اندیش نام	ز خندق خطی از خطا کرد پیش
در قلعه گشت و آن بی سر	فروست بر بخت فرخنده
بحکم ترخان اقلیم	صلابت نهادن کردین
بی فتح آن قلعه را ندانندش	بهم برج و باروش کرد پیش
که ناکه کسی از قواول سپه	که اینک رسید الدرم زید
برافراخت رومی قیصر کلاه	نزدیک میعاد که بارگاه

بزم و فسر مانده ناید
 ز ویرانی قلعه کردند
 بتجیل جسم قدر بر خاجوی
 بنزدیک هسکا در سکا کینه
 پوشد در میان دو صبا
 فرو و آمدند آن محوش کرده
 جو حبشید و خورشید افق
 برون شد ز ماغ مشغول
 عسرس فرو برده عیار
 غنودند مرغان بلطف
 فسانه لریان لب آید
 پیستور هر باران پاکش
 چکن سو در سجد ده نگاه
 دمی کم زوی شاه فرخنده ای
 تمام شب آن سر فرشته ها

که غرنده شیران و شمشیر
 شوند از پی کار کین جاده
 از انجا سوی خشم آمد و دیو
 بزرگانه زو بارگاه سیر
 مسافت بقرب رسد شمشیر
 بنزدیک هم چون بود
 فرو و آمد از لاجوردی
 در آمد خلدو تک از اجمن
 ز مردم تنی گوی و باز
 پیرید شب پر ز سوراخ کا
 با فسانه شب را می کاشند
 در آمد بخلو که خاص خویش
 مد و خواست از داور کار
 که صدره خن پستی مد و ارشد
 مد و حبت از کرد جهان

سحر چون برآمد خرویش	بر آورد نوبت زن اواز
موفون ز کلدیسته شایسته	چو میل که بر شاخ گلستان
سرا از سجده برداشت مالک	نمازش قبول و دعا تجاب
بفرمود سلطان اقلیم	که صور قیامت و مناجات
ز روئین خم پل احم	ز خون عدو خاک را نمود
برآمد زود حشر که آن خروش	که بگریخت هوش از دماغ
در اندیش و اوری اوار	بپاس آهنی گره حاکم
یلان بر کمانها نهد نذر	ز دندان سپر کین بر بکوف
میانهاستند یکدیگر حاکم	همه بر تکان ورکشید نذر
کره بروم باد پیمان زود	کره بپایه اپان زود
زوی بر زمین شیشه کن حاکم	ازان فیستی پشت شکست
بر اسپان دیران تشنه	پذیرفته آتش لب زدی
علما بر آمد براوج سپهر	شمار از مهر قدر شکن ماه مهر
ز نعل پستور و ز ماه علم	فلک جبهت بالا زمین خم
ز سر بر جم طوق مالک رقا	شد طهره عارض قباب

کدشند از جان بسیران
بغاها گرفتند بر دواع
گرفتند در پیش کیسریا
یکی پسته تیغ دور و بران
یکی نیزه بازی کنان
خدیو نایران و توران
ز خودی مرفواخت آن
زره کش قبا ی زراندو
ز بال فرشته پرتیراو
ز قربان رستم کشیدگان
طرازند شمشیر آن نایب
نی نیزه اش از دمای کلیم
رخ فرخ ماه ناک پسته
مرد خواست از داور بی
چون شست بر کوه باو پای

ز دل نیز کردند هم
به شمشیر و نیر و نیر
کو که زن را ناور و کاه
که یکر و کند قصه رویان
که ساز و تن دشمنان
میان کرد در کین خواه
که آنا فتحنا شو ی طراز
ز صفت کریمای داوود
هز بر فلک کجیر و
کمانی که بودی جهان را
بدشمن کشی نایب و نایب
کزدان شیر افکند بودیم
ز پا تا سر ز دولت آید
بکین بخت آمد آن خیر
برج شرف کرد خورشید

نوازنده اش در بطن گوفت
 مه را تیش کوشا فلک سفت
 شمشیر بر هم طوق ز سپهر
 خروشیدن کوفت او از بهر
 برآمد پیکار ازین کشته
 ز بانگ قیامت زینب
 ستوران رعنا و خوسان
 شهنشه جو در زرگره گردی
 چو انفا را زان لشکر زنی
 سیمانه آن شیر صوب آ
 سوختن بها در بغوجی کر
 قوی گشت قبل ز سلطان
 برانغا را زان خیل آقیم
 میتر بهج دریل نامدار
 برندق جگر دار پستم سگوه

فلک بر نهج جرح شد پای کو
 با شمشیر عید کرد خفیت
 محاسن پذیر سفت ازان
 تهور فرو کشت و غیرت
 در لنگ درنگ کور که بوش
 جوان می گشت و می مرد
 یکی دست زن دیگر پای
 بارش لشکر آورد رای
 شاز قوت شاهرخ منور
 شده در رکاب وی آرام
 بی خدش بسته از جان
 از یافت آن میره زین
 ز شهزاده میر شمس آیین
 میان بسته در خدش بند
 بی شمشیر با فشرده چو کوه

طهرتن سپه دار لشکر کن
ایا بگر خان رفت در میمنه
جهان شاه جاکو شدش ز نام
پذیرفت از قوا قبل شاه
شدار آینه قلب محتره نهب
یمین ظفر و سگانه بزرگ
شده با هزاران دلاور
کشیدند صف برایشان
بدیشان بمی صحرای چستان
پور بزرگ جهانیکه گفت
بر آور علم پیش قلب سپاه
سکندر بتو نیز زیور بود
صف آراست شهنشاه
یکد پستش ایلس خواجیر
بدست و کر شهلاک بخت

فدای ریش ساخته جان و تن
بر آراست قبل کشتن
ازان صف لشکرانفت آن
سکوه ظفر قلب سپاه
ز پشیمان غمان رستم
شاه با شستیم و غلن ترک
ما و احمد بن عمر شیخ یار
جهان ملک ایلس شیخ
ز شاهان رستم دل کستان
خدیو مذکت دولت و جنت
کریا بد سپاه از تو پیشگاه
که ولسوز پس را برادر بود
بر آور و آن آتش کین علم
مکر بسته بر قصد دشمن
غمان بمنز سعادت یکفت

جمل از قشونان آراسته
 بزیر و زش علامت طفره
 که از هر طرف رخ نه افد بکا
 صف پیل در پیش صف سیه
 نشسته بر پشت پیدان
 ز سوی دگر قهر نادر
 صف روم مانند در پیل
 بر آمد ز کوس صلابت جوش
 بر آراست بر خیل رومی
 سپاهی بسی پیش از چون
 نیتان شد از نیزه باز بکا
 یارش شد از پور لاس
 فوکی نژادان بیهوش
 از آن دیو ماران بسیار
 همه که بزبان مهابت شست

همه زورستان نوحه پسته
 پسته و نذر کردن و فخر
 کتک زدن رخستان پست
 فرو بست بر خیل دیو پاه
 سخا فزده میان کمانهاست
 خم روی بر خست کمان بار
 باوردن پشت آرد پیل
 خروشی که برده از هر جرح
 سپاهی که مثلش ندر نیاید
 قوی میسکلان مبارز
 که از آن رومی در آن حصار
 چو دریای نیل سرانگشت
 سیاحت خود و فخران و شش
 یکی که آهین در آبر سپاه
 بریدار بخش و بگرد از دست

که شجی طراز زمین آید
 صغی بت پویش زمین
 ز قیصر شد ار پسته قلعه
 جهان ده جا کو پوشیزان
 ز سوی جیش نیز سلطان
 نیارست دشمن برو براه
 ز قلب سپهر نیز شزادگان
 نکاو و روی دشمنان تان
 ز سوی دگر و میان کرده
 زیم پستوران کوشند گرام
 ز کرو سواران دشمن
 بمرک و لیران کمی گفت کوس
 یکی ترک و تارک بگوشت
 و دگر یک به یک نمون بکشند
 زابر بلا تیر مایان شده

که مرز آسمان بر زمین آید
 که خشم خور واران بارگاه
 ز ما می غسان او تا با
 هم از میمه تاخت بر رویان
 بر آورد شور و بر کنجین
 نشاید ره سیل پستین بجای
 همه بند و امر آزادگان
 بنای مخالف بر انداختند
 ستوران بهنگ آن رختگر
 نمود این جهان توده کاه
 زمین آسمان آشد زمین
 دریغا دریغا فوسا فوس
 بختین فلک گفت و دست
 که گفتش زمانه مرز آید
 نم خون جو سیل مایان شده

زبیر تیر در تن شده کبیر
 زره را کمانهای بخیر زه
 نماندش یکبر بحباب
 چو برگ کس ترکش آمد زوال
 کمانها فلک زنده و شیر تیز
 شاد از جاکش شیر تارک سنگ
 چکا چاک شیر زنده فروق
 غریب و ناده برآمد جهان
 برآمد خوش خم مفتش
 بسا خون که از تارک اهل
 زبیر و مفتش بخون
 چنان بخت کوپال بر مرد
 آما خیلان را فاده زروق
 زبیر سرفاده چو میوه در
 کریمان شده زاد حی می

تن چکچو کشته قندیل
 بدندان چکان کث و کره
 نیفتاد در زره آفتاب
 عقابان کین را فروخت یال
 نهادند در سم زدوی پستیز
 چو پای شتر فوق و دما
 زمین را بدریای خون کرد
 که افتاد از پستیز آنان
 بیرون برو و هوش از دماغ
 بر آورد پس بهنج تاج
 شده روی صحرا پراز سحر
 که کوئی با پس میرخت سنگ
 چو مرغان بساخ کنده
 شده تنگ آن عرصه گاه
 جهان گشته پر مرده و می

یکی رانده روز و روزی
یکی چون برآورده شکرین
یکی ناخوشینه بی جوده
کاشفنده تن طلب کرد
بر آید برین سپهر کاخ بلند
سم باد پایان شده و فراق
دران دشت فوقی میگرد
نهران کس و سب از آن تم
تن و تارک و ترکها پدید
یکی رازگر زکران در چهر
و کریم گرفتار هیچ کند
چو کا پنهان هم پایان
نمیدید از مشت گردان
ازان پس بفرموده جان
سراسر سپهر سوران انداختند

در اندیشه کار ناموشی
و کریم حایل زوش زمین
وزان افنی جانستان بود
پستان ندانست پناهی
غریب یکسره و خوش به بند
پسیر کشان مایه در زیر
میان سر مرد و پای فوس
شکم زیر زمین زین برینم
شد چاک چاک از چکا چکا
وزان درو پسر از جهان
ز چاک آن رشته اش کرد
حکایت بیت و کریم
نشد مشت و گردن بهم تو
کرشگر بحث کرد تا کران
پس بجا بر برو میان خستند

کشیدند شمشیر با از میان
 شد از خون رومی و از چو
 بچند قیصر هم از قلب گاه
 برآمد فرات بی پیکار
 یمین و یارانش را بکندید
 فدای شاد و درویدان
 جو بکشدنت با از سر که خدا
 بجنبید صاحت آن هم
 نظر عاشق پرچم پرکش
 بی فتنه انا فتحنا ملک
 روان دولت و نظر تشنگ
 سر صف خیل پر خاستجوی
 گرفتندشان پر دلا از میان
 ز کوشش جو قیصر نه محدود بود
 کوی تن در دمای تو را نر

فتادند در لشکر رومین
 وزان کار تو را بنیان شری
 که گیرد بران خیل خونریزه
 نظر کرد سوی مین و پیر
 سران سیه را که فکند دید
 ز غیرت قدم بر سپهر جان نهاد
 نه در جبهه خویش در زیر پای
 درفش کیمیا سبزه پای
 شده فتح و دلا در نقش
 سبی خواند بر طارم نه ملک
 شده که کوب طالعش افتاد
 زهر سو بقیصر نهاد در رویک
 جهان تیره و تنگ بر رویان
 بکوشید چند آنکه مقدور بود
 رسانید اسب طوفان

کجا آتش و میان کشته تیز
شدی اختر و میان که بلند
زمانی و کجخت تورانیان
بکام اجل کشته گردان
نیز بران توران و شیران
یلان از دم سحر تو قوت نام
با خنجر کردن کردند چال
سراصر صف و میان سنان
پاک کرد و شجر خنجرینو نوی
بها در نژادان توران زمین
زجا بر گرفتند برخواه
نه اسپتاد از رویان کس
کرینان صف و دم زان خط
در آمدیکی را بر پرتیز کام
بجندیل قیصرانان تنگنای

بعوق بر کرده دو و پستیز
سپندی بگردان توران
رساندی برومی نژادان
زده در جهان آتش کیسه
زطوفان آتش کشیدم
مکردند شمشیر ما در نیام
فتاد اختر و رویان در
نه در پیکلاه و نه در پایگاه
نه قیصر بکامانی قیصری
ز قصب پناه و یسار زمین
جو صحر که از جابر و گاه
نه قیصر نه خنجر که کرد پس
اجل نیز و بنا نشان بهشت
فتاد آن و کرد زابرش بکام
برون بردم فرشت زبیری

<p> نم روی پستان در کپه باو میر سپیدند خویش و تن کسی که پرور و عسری بنا جنین است رسم لری پنج دران عاریت دل نبدی عرو پس جهانست تا اعمید دران دل با دل نبدی نه منی از ان شمع جز سوزو داع </p>	<p> فروماند حیران دران تیغ وزو میکشند پیکان زوا جواب سلاش نمیداد با که کاسی ترنجبت و دهگاه که هر روز باشد پیرت کسی از ان سست پمان چو ری که هر دم بود عکس پسی که هر شب بود محلی جریغ </p>
<p> که فرار شدن قیصر بدست سلطان محمود خان اوژن اورا پیش صاحب قران و شپین صاحب قران برمند لطف و رحمت و شپین لوث جرایم قیصر را باب عفو و مکر </p>	
<p> طفره پشه این خپسته سپاه که صاحب قران منظر سپاه که کوشه شاه پیش عرش سای ترخان بن خان بوزنجری </p>	<p> بدینسان کند نقل از او دکاه سوی بارگاه آمد از زرگاه فکاک نوشتن شاه جایی چون شپیت بر تخت آید </p>

زین بجهی نشین برابر کرده
پسیدند شذا و کامیاب
بشارت رسان سپهر دل
پستاند خانان جو جی
همه تخت کران خیر و کسب
سرافراز گردان علی نر
ز اولاد خاقان و فقور حسن
ز سر حد چین تا با قصابی
کروسی از ان خیل و خنده
ز جنگیزیان از دها پیکری
دیری که محمود خان دنا
بقصر پسید و گرفتار عین
نیاز و پستش بجم گند
رساندش بنبر یکمان
جو صاحب رانی خبر دارند

کمان تصب هنوز مشرب
منظر بدرگاه کیوان جتاب
بخدمت رسیدند از کردار
گرفتند در پیش دست او
همه تاجداران با هوش و کسب
ز نسل کی و کسری و کعبه
کشیدند صدف بریا رو
پستاند شیران مهر و زو
گرفتند و بنال قیصر مجید
بیاز و شمشیر سر و فز
از ان شیر مردان با هم
نشد کار مجر به تیغ و پستان
نزدیش از وار پت کنند
بدرگاه صاحب توان مان
که سالار رومی گرفتند

چنین داد فرمان خدیون
طرازنده پسند قیصر
نارزیدش از سر زلف منفعل
شویدش همه مرهم خبان
بگو تر که آید گشتن بال
بمخت با و بر کشاید لب
بر آرا پسندش بختی پرند
سرافرا خندش ز بنزلف صفا
ولا و رولان بخت کیش
شمرحت کیش بنواختش
با نواع دلجوئی و استرام
جواز چهره شکر و نجاشند
کم آید جبین کار از ادبی
چو بگذشت جندی بران
پس آنکه خدیو مروت شست

که این شه غامد بیکر شهمان
نشیند تخت اسکندریت
که او هست از کرده خو و خجل
باعزاز و کرامت از پیش
بو و پستن بال و پس و بال
درون آوریدش ز راه
بان پیش ساختن از کرد
ز تشریف خاص امین
باین مهانش بر بدیش
بشیرن زبانی سرفراختش
با او کرد سپهر مروت
زبردست شهزادگان
ز مردم مکر و کس این مری
بقیصر نمود اسپهان یوری
بر آستین بخت مروت

بر آست کیخسرو روزگار
 یکی را بی الدرم کرد و پاز
 نشست آن ملک بدو کوی
 که دیده بیکجا دو صاحب کلاه
 ترا چو شرف فتح اقلیم
 بقصر کرم کرد آن بوم را
 و گزیده اشک و بار تو بوی
 در آشنای آن شادی و می
 رخسار آتش تابان تو
 ترم داد امان مرا نشاند
 چو مرد الدرم روم را شکم
 بنفش کرد این ملک از پای
 بر افراخت از تاج شاهی
 پاساقتی آن آب کرده حقیق
 بمن ده که فارغ کند از غم

دوز پند تخت جو نگار
 نشاند بر تخت شاهی
 شده سپه روان جهان را
 که دیده بهم تاب خوشیاد
 نماز انطاری در آن روز
 با و داد و آراست روم را
 نشاندش را و نگار پیر
 شد از کوشش جریخ قیصر
 وزان خرمین پستین خسته
 زمینش بخت آینه نشاند
 بموی بن الدرم زور قسم
 بر پیکان اش خون دهم می
 نشاند بر پند قیصرش
 که در خون بود ز بوشی حقیق
 را نازد ز اندیشه عالم

رو آوردن صاحب توان کشورگشایی به تاجکها
ملک خطای و متغیر شدن مزاج شریف در موضع انزاد
و عنان یافتن بصوب و ارا القدر

نویسنده این نوآیین رقم	بدین گونه آراست لوانح قلم
که چون شد قمار غ از کمر	خاندان شطاری در آن روزم
برید از جان ملک پیوندا	بر آراست شهر قمر را
زینش سحر قدر عشرت وادی	شار از خرمی شک خطای
جواز رخ آن صفت سافرا	بر آسود سپهر خیل کبکی نظیر
شارش رهنما عشق و خنده	بصید غزالان حین و خطای
بهین روزی از روزهای	بایهیم بر شد در ایوان
خداوند کاران روی	که بودند شایسته کمان
پست دند و پیش که بنده وار	بفرمای بری خاوند
باذن نشیمن بر سو و لب	نشسته در پیشگاه ادب
در آن انجمن شاه دوران	ز درج و هنر بخت بنده
که ای کاروانان کشورگشایی	مرا برده از ره هوای خطای

درین کاخ فیروزه پناه
که یغما از خدایش ندان چنان
بخشیم از کشوری باج
ز مال کپن مار و اور و
زمینی که فرسوده شد زین
بغارت جو را ندیم شبیر را
متاع کسان بقتل و اسیر
بر پیشه کاش فروختیم
در اصلاح آن کرد ما توان
نخستین با همکین خطای
به بندیم اعلام سپاه را
بگفتار آن سهکین حاجیت
با ایشان زحمت حکایت کنیم
کسی کو بخت در آرد نکست
از آن قوم رفع ضلالت کنیم

بکردن گرفتیم خدو بال
نمکن در اندیشه خاک و آب
که صدر به شش حاج را
ببرویم جند آنکه بدون توان
نروید در آن تاقیامگاه
فروا موش کرد و زحکیز را
ببرویم تا بوریا و حیر
تروخت آن پیشه را خستیم
بکوشش کراییم سپهر و جوان
به بندیم بر ناقه زرین درای
مکون را رساییم صندام را
رساییم از اسپد صدیافت
ز اعجاز توان روایت کنیم
کیشش شمشیر حجت پرت
بدین بنی شان دلالیت کنیم

ز دل زبک ظلمت زد و پستان
 نار کان دین کار ساز کنیم
 بباریم آواز باک نماز
 صغم خانه را و پستان کنیم
 پری خانه سازیم بجان را
 خدیو غم شهر یار عرب
 بعزم تماشای چین و چکل
 ز معموره کاخ خضر تا بروم
 سپاسی فراسم شد از دیر
 بکنجد در عالم آوازه اش
 سپاسی فراسم شد از دیر
 بکنجد در عالم آوازه اش
 سپاسی که خاص جم اندیش بود
 بغیر از سپاسی بکا شمار
 یکی روز از روزهای زمان

ره رستگاری نمایشان
 باب و صوفیان غازی کنیم
 از اینجا که تا پیش سازند ساز
 بمغچه تعلیم توان کنیم
 پری خوان در و پسر کانا
 با حضار لشکر بفرسولوب
 سپارده بر کرد در کان
 بر آراست لشکر هر هر روز
 که اندیشه عاجز شد از شمار
 عدد و کوه آمد از انداز اش
 که اندیشه عاجز شد از شمار
 عدد و کوه آمد از انداز اش
 زبشت صدر هزارش عددش بود
 بتجین با قیاس با نصیر از
 که میر بخت بر شاخ برگ زان

ترخان بن خان کردون
یا بهک چین و خطا برست
بکسپد و بر جیش آید غیر
قیامت نمودند پس و چون
جو در مرزا نزار ز دیار کاه
برافروختش حیره از تابان
رسیدش خزان در بهار
بریدار اجل مرغ خوش
ز باد می که پروان شدش از دماغ
برآمد غریب یوی جان شد
جهان سر بر گشت نام که
فررفت خورشید شایسته
بر آورد طایس پر غراب
غم و در پست ازین زو
تراشید ماه نوای روی خوش

بر آورد آواز صور از قفس
یکی که به باد صحرانگشت
بیا ریش سپاسی منیش امیر
که خورشید شوی مشرق ^{روان}
شدش قبه بار که کوی ماه
ز تخیل آرزو کردید لب
نوشتند در قبض و خوش
ز پر کلاش باورد و پر
نشانیدام و اما ز جبهه
که افتاد در آسمان پرست
شد اهل جهان نیست نام زده
پسید که روی که جهان را بس
سنان شد و بر پست
پراز است و آه گمان و زین
سیر کردان و قفس روی

نشان طبایح است بر روی	که رخسار میکرد از غم سپاه
ز ما و نژاد آنکه خست برود	چون دهر هیچ نماند و چیزی
اگر مدت نوح خویش آید	با خرمین حال پیش آید
ز رفت آفتابی بر او چو کمال	کز آنجا نیکنندش آفرزول
همان منزل است این منقش	که کپیست و اینجا فرید و سبط
همانست این برشیده رواق	که بنشست و در آن در زیر طا
همان عرصه است این که گویان	که دیدت و عوی فرعون
کجا میدان چند گشتن	که روی زمین بودشان در
کجا رفت ای جسم و جام	چو شد حال غار و انجام
نزدیک کسی تا ابد زنده کی	خدای جهان است پند
غافل بکس این جهان دار	خدای جهانست بر کف

انجام این نامه نامی و اختتام این حقیقه کرامی

بجاء الله این نامه و لغت	ز تحریر عنوان پذیرفت
بجاء الله این ماه و گاه	شماره و پس از آن
و وصودش کردین شهر و نظیر	شماره و خلق زینت پذیر

من امروز که طبع کجی نهی
 گرفتگی بلیلی و مجنون
 زبیلی و مجنون جویدم مرغ
 شد آن نقش فرخ جو خاطر
 چو آن کپتار پارسا ایتم
 چو باز آمدم زان بیا یون
 تماشا گوی کردم از ایست
 شدم چون زرافه کلفت چو
 در اوراق فرسوده روزگار
 حاشی صحیحی که سازش کنم
 نگفتم بدستور آن دیکران
 نکردم زافای بی فروغ
 سخن آفرینان چنان کلام
 جو این زرگانی کامل عیار
 قصوری در آئین و سازش

نشستم بهرانی پنج کج
 وزان صورت و غیوم سار
 بر آمو و از اندیشه و ان مرغ
 ز شیرین و خمر و شرم تو شد
 از آن خوشتر آمد که میجو اتم
 سوی هفت منظره گفتم نظم
 که شد ماه از شک آن گاه
 هوای پکنه زرد دل بود
 ندیدم زاپکندر نامله
 ز کلک در افشان طرازش کنم
 دروغی که نبود فروغی در
 ز اسکت در مرده نقل دروغ
 که بودند پسر دفتر خالص
 زارایش سکه شاد نامله
 بصاحب عیاران سازش

زو سمه نیرد خست ابرو هلا
 نیا راست مشاط حور و پری
 کریمه خوانی نهادم جان
 بتی جلوه دادم بی دیری
 فسونی میبدم زبان بند
 چو زین مطلع نظم نامی قلم
 حسد بردازین سفله طبعی
 زمین ناتوان بین بود و در
 چو شد گرم سکا نه نام
 ندانست کین شمع تابان
 بمن این بود وطن آن بلبلان
 چه سود از نظامی و خست ترا
 نظامی و خست و کار از من
 بود شعرت آن دختر زرتی
 مگر کسی سوی نظمت نپذیرد

بر سر محتاج چشم غزال
 بایشان نیا موخت جوده کری
 که کردنار و قشایش دشمنان
 که آمد بنظاره حور و پری
 بیستم زبان حاسدی
 بر آورد خورشید شهرت عظیم
 چو مغفک که حرمت بر دین
 چو شب پر که گوری کشد زلف
 در انداخت پسکی بهیمن نام
 نیرد زلف بر فواز سپهر
 که خیسرو چنین نظامی
 چو از کارشان نیست بجز ترا
 ولی مستران تو از من
 که در خانه مرد از تنای شوی
 که رنج دوباره نشا پیشید

کروسی که لاف سخن میزند
ز جانش ندارد جان در
عجب روزگاری عجب درد
الهما که من دیدم در سخن
از شوم گرفتار این ممتحن
ز حاسد نه منزه پسندم
از اندم که هست این چنان
مرا بهترین روزگار شکر
بسی ساختم قصه با فوغ
فی کلکم آفاق را که در
شب روزاوصافان ختم
ستی دپسم ~~کون~~ ز دنیا و
ولی آنچه مقصود بود از
غرض نه تست از سخن در
کلام ز شهرت ندارد کی

دم از نظم نوبی و کهن میزند
ز انصاف خالی برند از چید
ز مردم از آن هر یکی کرد
مینا و کپس زیر جرح کهن
چو طوطی گرفتار اسپر قفس
ز اهل حسد بی هنر را چه دم
بنود سخنو جبین رخ روزار
بوصف تر خایان کشت
در آن شیوه چه لست و چه
ز اوصاف شند اذکان
بدین و بدینا پند ختم
وزایش آن حاصلم شد
به طواه داد اسپهان کهن
که یا بقیس بول کهان و ن
پسیده هر جا که هست آدمی

<p>نه نخبم جون برافروخت در نظم من در تمام جبن بروی زمین کم بود خانه در اندیشه این سواد کردن جلو کرد خون جامه نقشند</p>	<p>جهانگیر تر شد ز ماه سپهر شد آویزه کوشش شاهنشاه که نبود دران از من این بسی کردم اوقات فرخنده به نقاشی این تپا یون</p>
<p>آلی چو این نقش فرسخ نهاد با خرپسید آخرش خیر باد</p>	
<p>تم تم تم</p>	
<p>الهی جهان کن که انجام کار خدا یا بحق بنی ناطقه</p>	<p>تو خشنود با شتی و پادشاه که بر قول ایمان کنی خا</p>
<p>تا ریخ ۱۰۵۵ نه</p>	

MAGYARAKADEMIA
KÖNYVTÁRA

138 . 11 . 0 ۲۲۵۷۳۹

نہور نامہ ہفت روزہ

Perzsa O. 11.

Perzsa O. 11.

257 Perssa. O.

11.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa O. 11.

Perzsa O. 11.

253 Perzsa - cik
Perzsa. O.

11.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perza. O.

11.



